

کتاب حاضر هنوز به زیور طبع آراسته نشده است؛ در
شرف چاپ و نشر قرار دارد؛ لذا حق چاپ و نشر
برای مکتب وحی محفوظ است.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بیان بعضی از حکمتِ تأخیرِ این مجلدِ دوّم که اگر جمله حکمت الهی، بنده را معلوم شود در فوائد آن کار، بنده از آن کار فرو ماند و حکمتِ بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد؛ پس حق تعالی شیمه‌ای از آن حکمت بی پایانِ مهارِ بینی او کند و او را بدان کار کشد. و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد؛ زیرا که وی را جنبایدن از بهر آن است که از بهر آن مصلحت آفریده شده است.^۱ و اگر حکمتِ آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن، چنان که در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو حسبد؛ ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ﴾ خاکِ بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود، ﴿وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ﴾ به میزان دهد هر چیز را نه بی میزان و

^۱ نسخه قونیه: زیرا جنباننده از بهره‌های آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنیم.

بی حساب. اِلَّا كَسَانِي كِه از عَالَمِ خَلْقِ مُبَدَّلِ شَدِه‌اند^۱
و ﴿تَرْزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ﴾ گشته‌اند «وَمَنْ
لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ!»^۲

پرسید یکی که: «عاشقی چیست؟» *** گفتم که: «چو ما شوی بدانی!»

عشق و محبت را بی حساب جهت آن گفته‌اند که
صفات حق است به حقیقت، و نسبت او به بنده
مجاز است؛ ﴿يُحِبُّهُمْ﴾ تمام است، ﴿يُحِبُّونَهُ﴾^۳ کدام
است؟! اَلْحَمْدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ، وَ الصَّلَاةُ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَ آلِهِ!

[بیان سبب تأخیر دفتر دوّم]

مدتی این مثنوی تأخیر شد *** مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو *** خون نگرده شیر شیرین، خوش شنو
چون ضیاء الحق حُسام الدین عِنان *** بازگردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود *** بی‌بهارش غنچه‌ها نسکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت *** چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود *** بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود *** سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت *** بهر صید این معانی بازگشت
ساعده شه مسکن این باز باد *** تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوئی و شهوت است *** ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان *** چشم‌بند آن جهان، حلق و دهان
ای دهان، تو خود دهانه‌ی دوزخی *** وای جهان، تو بر مثال برزخی^۴

نور باقی پهلوی دنیای دون *** شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط *** شیر تو خون می‌شود از اختلاط

^۱ سوره الصافات آیه ۳۹ و ۴۰: ﴿وَمَا تَجْزُونَ إِلَّا مَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ إِلَّا عِبَادَ اللَّهِ الْمُخْلَصِينَ﴾.

^۲ مَنْ لَمْ يَذُقْ...: آن کس که نچشیده، نمی‌داند.

^۳ سوره المائده آیه ۵۴.

^۴ ﴿يُحِبُّهُمْ﴾: خدا ایشان را دوست دارد. ﴿يُحِبُّونَهُ﴾: آنان خدا را دوست دارند.

^۴ تصحیح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: دهان دوزخی.

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس *** شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت *** بهر نانی چند، آب از چشم ریخت
گرچه یک مو بُد گنه کاو جسته بود *** لیک آن مو در دو دیده رُسته بود
بود آدم دیده نور قدیم *** موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن حالت بگردی مشورت *** در پشیمانی نگفتی معذرت
ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد *** مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد *** عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
گر ز تنهایی تو ناهیدی شوی *** زیر ظلّ یار خورشیدی شوی^۱

رو بجو یار خدایی را تو زود *** چون چنان کردی، خدا یار تو بود
آن‌که در خلوت نظر بردوخته‌ست *** آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست
خلوت از آغیار باید نی ز یار *** پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دو تا شود *** نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود *** ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم توست ای مرد شکار *** از خس و خاشاک او را پاک دار
هین به جاروب زبان گردی مکن *** چشم را از حس ره آوردی مکن
چون‌که مؤمن آینه‌ی مؤمن بود *** روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیین‌ست جان را در حزن *** بر رخ آینه - ای جان - دم مزن^۲

تا نپوشد روی خود را از دمت *** دم فرو بردن ببايد هر دمت
کم ز خاکی؟! چون‌که خاکی یار یافت *** از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کاو شود با یار جفت *** از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف *** درکشید او رو و سر زیر لحاف
گفت: «یار بد، بلا آشفتن است *** چون‌که او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کُهِف *** به ز دقیانوس باشد خواب کُهِف»^۳

یَقْظَه‌شان مَصْرُوفِ دَقِیَانُوسِ بود *** خوابشان سرمایه ناموس بود
خواب بیداری‌ست چون با دانش است *** وای بیداری که با نادان نشست
چون‌که زاغان خیمه بر گلشن زدند *** بلبلان پنهان شدند و تن زدند^۴
ز آنکه بی‌گلزار بلبل خامش است *** غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتاب از ترک این گلشن کند *** تا که تحت الأرض را روشن کند^۵

آفتاب معرفت را نقل نیست *** مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کآن ستری‌ست *** روز و شب کردار او روشنگری‌ست
مطلع شمس آ اگر اسکندری *** بعد از آن هر جا روی، نیکو فری
بعد از آن هر جا روی، مشرق شود *** شرق‌ها بر مغرب عاشق شود
حسن خفاشت سوی مغرب دوان *** حسن درپاشت سوی مشرق روان
راه حسن، راه خران است ای سوار *** ای خران را تو مزاحم، شرم دار!
پنج حسّی هست جز این پنج حسّ *** آن چو زرّ سرخ و این حسّ‌ها چو مس

^۱ نسخه قونیه: چون ز تنهایی تو نومیدی شوی.

^۲ میرزا محمود: بر رخ آینه جان دم مزن.

^۳ نسخه قونیه: به ز دقیانوس آن محبوس لُهِف.

^۴ نسخه قونیه: خیمه بر بهمن.

^۵ تصحیح شده براساس نسخه ناسخه. میرخانی:

آفتابا! ترک این گلشن کنی ***... روشن کنی.

اندر آن بازار گاهل محشرند *** حسّ مس را چون حسّ زر کی خَرند؟!^۱

حسّ ابدان قوتِ ظلمت می خورد *** حسّ جان از آفتابی می چرد
ای بُرده رختِ حسّ ها سوی غیب *** دستِ چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتِ آفتابِ معرفت *** و آفتابِ چرخ بنده‌ی یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی *** گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش *** ای فزون از و هم‌ها وز بیش
روح با علم است و با عقل است یار *** روح را با تازی و تُرکی چه کار؟!
از تو - ای بی‌نقش با چندین صوَر - *** هم مشبّه هم موحد خیر مسر
گاه مشبّه را موحد می‌کنی *** گاه موحد را به صورت ره زنی
گاه تو را گوید ز مستی بوالحسن: *** «یا صَغِيرَ السِّنِّ یا رَطْبَ البَدَنِ!»
گاه نقشِ خویش ویران می‌کند *** از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حسّ را هست مذهبِ اعتزال *** دیده عقل است سنی در وصال
سُخره حسّند اهلِ اعتزال *** خویش را سنی نمایند از ضلال^۲

هر که در حسّ ماند او مُعترلیست *** گرچه گوید: «سنی‌ام»، از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حسّ، او سنی است *** اهلِ بینش چشم حسّ خویش بست
□ هر که از حسّ خدا دید آیتی *** در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حسّ حیوان، شاه را *** پس بدیدی گاو و خر، الله را
گر نبودی حسّ دیگر مر تو را *** جز حسّ حیوان ز بیرون هوی
پس بنی‌آدم مگر کی بُدی؟! *** کی به حسّ مشترک محرم شدی؟!
نامصوَر «یا مصوَر» گفتنت *** باطل آمد بی‌ز صورت رفتنت^۳

نامصوَر «یا مصوَر» پیش اوست *** که همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری، نیست بر اعمی حَرَج *** ورنه رو «کالصبِرُ مفتاحُ الفَرَج»
پرده‌های دیده را داروی صبر *** هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک *** نقش‌ها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را *** فرش دولت را و هم فرّاش را
چون خلیل آمد خیالِ یار من *** صورتش بت، معنی او بت‌شکن

^۱ نسخه قسطنطنیه: اندر آن بازار کایشان ماهرند.

^۲ نسخه ناسخه: سنی نمایند از وصال.

^۳ نسخه قونیه: بی‌ز صورت رستنت.

شکر یزدان را که چون او شد پدید *** در خیالش جان خیال خود بدید^۱

خاکِ درگاهت دلم را می‌فریفت *** خاک بر وی کاو ز خاکت می‌شکفت^۲

گفتم: «ار خوبم، پذیرم این ازو *** ورنه خود خندید بر من زشت‌رو^۳

چاره آن باشد که خود را بنگرم *** ورنه او خندد مرا: ”من کی خرم؟!“^۴

او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمَالِ *** کی جوان نو گزیند پیر زال؟!«^۵

طیبات از بهر که؟ لِلطَّيِّبِينَ *** خوب خوبی را کند جذب از یقین
□ در هر آن چیزی که تو ناظر شوی *** می‌کند با جنس سیر، ای معنوی

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد *** گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشد *** باقیان را می‌کشند اهل رَشْد^۶

ناریان مر ناریان را جاذبند *** نوریان مر نوریان را طالبند

□ صاف را هم صافیان طالب شوند *** دُرد را هم تیرگان جاذب بوند

□ زنگ را هم زنگیان باشند یار *** روم را با رومیان افتاد کار

چشم چون بستی تو را جان‌کنندنی‌ست *** چشم را از نور روزن صبر نیست^۷

چشم چون بستی تو را تاسه گرفت *** نور چشم از نور روزن کی شکفت؟!^۸

تاسه تو جذب نور چشم بود *** تا ببیوندد به نور روز زود

چشم باز از تاسه گیرد مر تو را *** دان که چشم دل ببستی؛ برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس *** کاو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چون فراق آن دو نور بی‌ثبات *** تاسه آوردت، گشادی چشم‌هات

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: در خیال او خیال حق رسید. علاء الدوله: در خیالش جان خیال او ندید.

^۲ شکافتن: آرام و قرار داشتن، صبر و شکیبایی کردن.

^۳ علاء الدوله: ار جویم.

زشت‌رو: (شیطان).

^۴ نسخهٔ ناسخه:

... *** درخورِ آنیم یا نا درخوریم.

^۵ تصحیح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانگی: یُحِبُّ.

^۶ نسخهٔ قونیه:

... می‌کشند *** باقیان از باقیان هم سر خوشند.

^۷ الحاقی از نسخهٔ قونیه.

چشم را از نور روزن صبر نیست: چشم به دنبال روزنهٔ نور می‌گردد و تحمل دوری نور را ندارد.

^۸ نسخهٔ قونیه:

چشم چون بستی تو را جان‌کنندنی‌ست *** چشم را از نور روزن صبر نیست.

علاء الدوله: از نور روزن می‌شکفت.

نور چشم از نور روزن کی شکفت: نور روزن او را سیراب نمی‌کند (و به دنبال منبع نور می‌گردد).

پس فراقِ آن دو نور پایدار *** تاسه می‌آرد، مر آن را پاس دار^۱

او چو می‌خواند مرا، من بنگرم: *** لایقِ جذبم و یا بدبیکرم؟
گر لطیفی زشت را در پی کند *** تَسخَری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب *** تا چه رنگم؟ همچو روزم یا چو شب؟
نقش جان خویش می‌جُستم بسی *** هیچ می‌نمودم نقشم از کسی
گفتم: «آخر آینه از بهر چیست؟! *** تا ببیند هر کسی کاو جنس کیست»
آینه‌ی آهن برای لون هاست *** آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست^۲

آینه‌ی جان نیست إلا روی یار *** روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم: «ای دل، آینه‌ی کلّ را بجو *** رو به دریا، کار برناید ز جو»
زین طلب بنده به کوی تو رسید *** دردِ مریم را به خرماین کشید
دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد *** صد دلِ نادیده غرق دیده شد
آینه‌ی کَلّی بر آوردم ز دود *** دیدم اندر آینه نقش تو بود^۳

آینه‌ی کَلّی تو را دیدم ابد *** دیدم اندر چشم تو من چشمِ خود^۴

گفتم: «آخر خویش را من یافتم *** در دو چشمش راه روشن یافتم»
گفت و همم: «کأن خیالِ توست هان! *** ذاتِ خود را از خیالِ خود بدان»
نقش من از چشم تو آواز داد *** که: «منم تو، تو منی در اتحاد»
اندر این چشمِ مُنیر بی‌زوال *** از حقایق راه کی یابد خیال؟!^۵

در دو چشم غیر من تو نقشِ خود *** گر ببینی آن خیالی دان و ردّ
آن‌که سر مه‌ی نیستی در می‌کشد *** باده از تصویر شیطان می‌چشد^۶

چشم او خانه‌ی خیال است و عدم *** نیست‌ها را هست ببند لاجرم
چشم من چون سر مه دید از ذوالجلال *** خانه هستی ست نی خانه‌ی خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم *** در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنکه شناسی از گهر *** کز خیال خود کنی کَلّی عبّر

^۱ نسخه ناسخه: تاسه چون آرد، مر آن را پاس دار.

^۲ نسخه قونیه: برای پوست هاست... سنگی بهاست.

^۳ الحاقی از مثنوی شریف و مکاشفات رضوی.

^۴ نسخه قونیه: دیدم اندر چشم تو من نقش خود. نسخه بریتانیا (الف):

دیدم اندر چشم تو من نفس خود. ن مح: دیدم اندر نقش تو من نقش خود.

^۵ نسخه قونیه: کاندرا این.

^۶ نسخه قونیه: ز آنکه.

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد

عمر، و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر *** بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال *** آن یکی گفت: «ای عمر، اینک هلال»
چون عمر بر آسمان، مه را ندید *** گفت: «کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را *** چون نمی بینم هلال پاک را؟!»
گفت: «تر کن دست و بر ابرو بمال *** آنگهان تو درنگر سوی هلال»
چون که او تر کرد ابرو، مه ندید *** گفت: «ای شه، نیست مه، شد ناپدید»
گفت: «آری، موی ابرو شد کمان *** سوی تو افکند تیری از گمان»

□ چون یکی مو کژ شد از ابروی او *** شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پرده گردون شود *** چون همه اجزات کژ شد، چون بود؟!
چون یکی مو کژ شد، او را راه زد *** تا به دعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان *** سر مکش - ای راسترو - زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد *** هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد *** در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو (أشِدَاءُ عَلَى الْكُفَّارِ) باش *** خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش *** هین مکن روباه بازی، شیر باش
تاز غیرت از تو یاران نگسلند *** ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندرزن به گرگان چون سپند *** ز آنکه این گرگان عدوی یوسفند
«جان بابا» گویدت ابلیس، هین! *** تا به دم بفربدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد *** آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب *** تو مبین بازی به چشم نیم خواب
ز آنکه فرزین بندها داند بسی *** کاو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها *** چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات *** در گلویت مانع از آب حیات^۱
گر برد مالت عدوی پرفنی *** رهنی را برده باشد رهنی

^۱ نسخه قونیه: چو هست ای بی ثبات.

دزدیدنِ شخصی ماری را از مارگیری و

گزیدن و کشتنِ او را

دزدکی از مارگیری مار بُرد *** ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخمِ مار *** مار کشت آن دزدِ خود را زارزار
مارگیرش دید و پس بشناختش *** گفت: «از جانِ مارِ من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او *** کیش بیابم، مار بستانم از او
شکر حق را کآن دعا مردود شد *** من زیان پنداشتم، آن سود شد»

بس دعاها کآن زیان است و هلاک *** وز گرم می‌نشنود یزدانِ پاک
□ مُصلِح است و مصلحت را داند او *** کآن دعا را باز می‌گرداند او
□ و آن دعاگوینده شاکی می‌شود *** می‌برد ظنّ بد و آن بد بود
□ می‌نداند کاو بالای خویش خواست *** وز کرمِ حقّ آن بدو نآورد راست

التماس کردنِ همراه عیسیٰ علیه السّلام از

او زنده کردنِ استخوان را

گشت با عیسیٰ یکی ابله رفیق *** استخوان‌ها دید در گوری عمیق
گفت: «ای روحِ الله آن نامِ سنّی *** که بدان تو مرده زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم *** استخوان‌ها را بدان باجان کنم»
گفت: «خامش کن! که این کار تو نیست *** لایقِ آنفاس و گفتار تو نیست
کآن نفّس خواهد ز باران پاک‌تر *** وز فرشته در روش چالاک‌تر»^۱

عمرها بایست تا دمِ پاک شد *** تا امینِ مخزنِ افلاک شد^۲
خود گرفتی این عصا در دستِ راست *** دست را دستانِ موسیٰ از کجاست!؟

^۱ نسخهٔ قونیه: در روش دراک‌تر.

^۲ نسخهٔ ناسخه: کآدم پاک شد.

گفت: «اگر من نیستم اسرارخوان *** هم تو برخوان نام را بر استخوان»
گفت عیسی: «یا رب این اسرار چیست؟ *** میل این ابله در این گفتار چیست؟^۱
چون غم خود نیست این بیمار را؟! *** چون غم جان نیست این مردار را؟!
مردۀ خود را رها کرده‌ست او *** مردۀ بیگانه را جوید رُفُو»
گفت حق: «ادبار اگر ادبار جوست *** خار رویده جزای کشتِ اوست»^۲

آن که تخم خار کارد در جهان *** هان و هان او را مجو در گُلستان
گر گُلی گیرد به کف، خاری شود *** و سوی یاری رود، ماری شود
کیمیای زهرمار است آن شقی *** بر خلافِ کیمیای مُنقی
□ هین مکن بر قول و فعلش اِعتمید *** کاو ندارد میوه‌ای، مانند بید

اندرز کردنِ صوفیِ خادم را در تیمارِ

بَهیمهٔ او

صوفی‌ای می‌گشت در دورِ اُفق *** تا شبی در خانقاهی شد قُنُق^۳
یک بهیمه داشت، در آخور بیست *** او به صدر صُفّه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش *** دفتری باشد حضور یارِ بیش^۴

دفتر صوفی سواد و حرف نیست *** جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم *** زادِ صوفی چیست؟ اَنوارِ قَدَم

همچو صیّادی سویِ اِشکار شد *** گام آهو دید و بر آثار شد

^۱ نسخهٔ قونیه: در این بیگار. مثنوی شریف: در این پیکار.

^۲ تصحیح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: گفت حق ادبیر را:

«کادبیر جوست *** خار رویدن جزای کشتِ اوست».

تصحیح نیکلسون: ادبار گر ادبار جوست.

^۳ قنُق: مهمان.

^۴ نسخهٔ قونیه: حضور یارِ پیش.

چند گاهش گام آهو درخور است *** بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
 چون که شکر گام کرد و ره بُرید *** لاجرم ز آن گام در کامی رسید
 رفتن یک منزلی بر بوی ناف *** بهتر از صد منزل گام و طواف
 □ سیر زاهد هر مَهی تا پیشگاه *** سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
 آن دلی کاو مطلع مهتاب هاست *** بهر عارف «فُتِحَتْ أَبْوَابُهَا» ست
 با تو دیوار است و با ایشان در است *** با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 آنچه تو در آینه بینی عیان *** پیر اندر خشت بیند پیش از آن^۱

پیر ایشانند کاین عالم نبود *** جان ایشان بود در دریای جود
 پیش از این تن عمرها بگذاشتند *** پیشتر از کشت بر برداشتند
 پیشتر از نقش جان پذیرفته‌اند *** پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردنِ خدای تعالی با فرشتگان در

ایجادِ خلق

مشورت می‌رفت در ایجادِ خلق *** جانِشان در بحر قدرت تا به خلق
 چون ملائک مانع آن می‌شدند *** بر ملائک خُفیه خُنَبک می‌زدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد *** پیش از آن کاین نفسِ گل پابست شد^۲

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند *** پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
 بی‌دماغ و دل پر از فکر بُدند *** بی‌سپاه و جنگ بر نُصرت زدند

آن عیان نسبت به ایشان فکر است *** ورنه خود نسبت به پیران رؤیت است^۳

فکرت از ماضی و مستقبل بود *** چون از این دو رست، مشکل حلّ شود
 دیده چون بی‌کیف هر باکیف را *** دیده پیش از کان، صحیح و زیف را
 پیشتر از خلقت انگورها *** خورده می‌ها و نموده شورها^۴

در تموز گرم می‌بینند دئ *** در شعاع شمس می‌بینند فی
 در دل انگور می‌را دیده‌اند *** در فنای محض شی را دیده‌اند
 آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش *** آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

^۱ نسخه قونیه: بیش.

^۲ نسخه ناسخه:

... هر چه هست شد *** نقش کل ...

^۳ نسخه قونیه: نسبت به دوران رؤیت است.

فکرت: شهود است.

^۴ نسخه ناسخه: خورده می‌ها و شده مست ولا.

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار *** هم یکی باشند و هم سیصد هزار
 بر مثال موج‌ها اعدادشان *** در عدد آورده باشد بادیشان
 مُفْتَرِق شد آفتابِ جان‌ها *** در درونِ روزنِ ابدان‌ها
 چون نظر بر قرص داری خور یکی‌ست *** آن‌که شد مَحْجُوبِ ابدان در شکی‌ست
 تفرقه در روح حیوانی بود *** نفسِ واحدِ روح انسانی بود
 چون‌که حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نوره *** مُفْتَرِق هرگز نگردد نور او

□ روح انسانی (کَنْفِیسِ واحِدَه)ست *** روح حیوانی سُفالی جامد است^۱

□ عقلِ جزو از رمز این آگاه نیست *** واقفِ این سرّ به‌جز الله نیست
 □ عقل را خود با چنین سودا چه‌کار؟! *** کرّ مادرزاد با سرّنا چه‌کار؟!
 یک زمان بگذار - ای همزه - ملال *** تا بگویم وصفِ خالی زان جمال
 در بیان ناپید جمالِ حالِ او *** هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالی او^۲

چون‌که من از خالیِ خوبش دم زرم *** نطق می‌خواهد که بشکافد تنم^۳

□ چون کنم لب را گشادن؟ نیست راه *** فکرتی کن تا نماید راهِ اله^۴

همچو موری اندر این خرمن خوشم *** تا فزون از خویش باری می‌کشم
 کی گذارد آن‌که رَشْکِ روشنی‌ست *** تا بگویم آنچه فرض و گفتنی‌ست؟!

بسته شدنِ تقریرِ معنیِ حکایت به سبب

میلِ مُسْتَمِعانِ به استماعِ ظاهرِ حکایت

بَحْرُ کَفِّ پیش آرد و سَدّی کند *** جَر کند وز بعدِ جَزْ مَدّی کند
 این زمان بشنو چه مانع شد مگر *** مُسْتَمِع را رفت دلِ جای دگر؟!
 خاطرش شد سویِ صوفیِّ قُنُق *** اندر آن سودا فرو شد تا عُنُق
 لازم آمد باز رفتن زین مقال *** سوی آن افسانه بهر وصفِ حال

^۱ سوره لقمان آیه ۲۸.

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون: جمالِ خالیِ او.

^۳ مخزن‌الأسرار: حالِ خوبش.

^۴ الحاقی از مثنوی شریف.

صوفی آن صورت میندار ای عزیز *** همچو طفلان تا کی از جُوز و مویز؟!^۱
جسم ما جُوز و مویز است ای پسر *** گر تو مردی زین دو چیز اندرگذر
ور تو اندرنگذری، اِکرام حق *** بگذراند مر تو را از نُه طَبَق^۲

التزام کردنِ خادمِ تیمارِ بهیمه را، و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورتِ افسانه را *** لیک هین از گه جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مُستفید *** چون که در وَجد و طَرَبِ آخر رسید
خوان بیاورند بهر میهمان *** از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که: «در آخور برو *** راست کن بهر بهیمه گاه و جو»
گفت: «لا حَوْل، این چه افزون گفتن است؟! *** از قدیم این کارها کارِ من است»
گفت: «تر کن آن جوش را از نخست *** کآن خرکُ پیر است و دندان هاش سست»
گفت: «لا حَوْل، این چه می گویی مها؟! *** از من آموزند این ترتیبها»
گفت: «پالانش فرو نه پیش پیش *** داروی مَنْبَلِ پنه بر پشتِ ریش»
گفت: «لا حَوْل، آخر این حکمتِ گذار *** جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما *** هست مهمانِ جانِ ما و خویش ما»
گفت: «آبش ده ولیکن شیر گرم» *** گفت: «لا حول، از توأم بگرفت شرم»
گفت: «اندر جو تو کمتر گاه کن» *** گفت: «لا حول، این سخن کوتاه کن»
گفت: «جایش را پروب از سنگ و پُشک *** ور بُوَد تر، ریز بر وی خاکِ خشک
گفت: «لا حول ای پدر! لا حول کن *** با رسولِ اهلِ کمتر گو سُن»
گفت: «بستان شانه، پشتِ خر بخار» *** گفت: «لا حول ای پدر، شرمی بدار»
□ گفت: «دُمِ افسار را کوتاه ببند *** تا ز غلطیدن نیفتد او به بند»
□ گفت: «لا حول ای پدر، چندین منال *** بهر خر چندین مرو اندر جِوال»
□ گفت: «بر پشتش فکن جُل زودتر *** زآنکه شب سرماست، ای کان هنر»
□ گفت: «لا حول ای پدر، چندین مگو *** استخوان در شیر نبود، تو مگو
□ من ز تو اُستاترم در فنِّ خود *** میهمان آید مرا از نیک و بد
□ لایقِ هر میهمان خدمت کنم *** من ز خدمت چون گل و چون سوسنم»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: صوفی صورت.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بگذری.

خادم این گفت و میان بر بست چُست *** گفت: «رفتم کاه و جو آرم نخست»
 رفت و از آخور نکرد او هیچ یاد *** خوابِ خرگوشی بدان صوفی فتاد
 رفت خادم جانبِ او باش چند *** کرد بر اندرز صوفی ریشخند
 صوفی از ره مانده بود و شد دراز *** خواب‌ها می‌دید با چشم فراز
 کآن خرش در چنگِ گرگی مانده بود *** پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
 گفت: «لا حول، این چه مالیخولیاست؟! *** ای عجب، آن خادمِ مُشْفِقِ کجاست?!»
 باز می‌دید آن خرش در راهرو *** گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
 گونه‌گون می‌دید ناخوش‌واقعۀ *** فاتحه می‌خواند با اَلْقارِعه
 گفت: «چاره چیست؟ یاران جَسْتِه‌اند *** رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند»
 باز می‌گفت: «ای عجب! آن خادمک *** نی که با ما گشت هم‌نان و نمک؟!
 من نکردم با وی إلا لطف و لین *** او چرا با من کند بر عکس کین؟!
 هر عداوت را سبب باید سَنَد *** ورنه جنسیت و فالتقین کند»
 باز می‌گفت: «آدمِ بالطف و جود *** کی بر آن ابلیسِ جوّری کرده بود؟!
 آدمی مر مار و کژدم را چه کرد *** که همی خواهند او را مرگ و درد؟!
 گرگ را خود خاصیتِ بَدْرِیدن است *** کاین حسد در خَلْقِ آخر روشن است»
 باز می‌گفت: «این گمانِ بد خطاست *** بر برادر این چنین ظَنَمِ چراست?!»
 باز گفتی: «حَزْمِ سوء الظَّنِّ توست *** هر که بدظنّ نیست، کی مآند درست?!»
 صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان *** که چنان بادا جزای دشمنان
 آن خر مسکین میان خاک و سنگ *** کژ شده پالان، دریده پالهنگ
 کشته ره، جمله شب بی‌علف *** گاه در جان‌کندن و گاه در تلف
 خر همه‌ئ شب نکرگویان: «کایِ اِلَه *** جوّرها کردم، کم از یک مشتِ کاه!»
 با زبان حال می‌گفت: «ای شیوخ *** رحمتی که سوختم زین خامِ شوخ»
 آنچه آن خر دید از رنج و عذاب *** مرغِ خاکی ببند اندر سیلِ آب
 بس به پهلو گشت آن شب تا سحر *** آن خر بیچاره از جوغِ البَقَر
 □ ناله می‌کرد از فراق کاه و جو *** مستمند از اشتیاق کاه و جو
 □ همچنین در محنت و در درد و سوز *** ناله‌ها می‌کرد از شب تا به روز
 روز شد، خادم بیامد بامداد *** زود پالان چُست و بر پشتش نهاد

خرفروشانه دوسه زخمش بزد *** کرد با خر آنچه زان سگ می سزد^۱
خر جهنده گشت از تیزی نیش *** کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟!!

گمان بردن کاروانیان که: «مگر بهیمه

صوفی رنجور است؟!»

چون که صوفی برنشست و شد روان *** رودر افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق برمی داشتند *** جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت *** و آن دگر در زیر گامش جُست آخت^۲

و آن دگر در نعل او می جُست سنگ *** و آن دگر در چشم او می دید رنگ^۳

باز می گفتند: «ای شیخ این ز چیست؟ *** دی نمی گفتی که: شکر این خر قوی ست؟!»

گفت: «آن خر کاو به شب لاحول خورد *** جز بدین شیوه نتاند راه بُرد

چون که قوتِ خر به شب لاحول بود *** شب مُسَّح بود و، روز اندر سجد»

آدمی خوارند اغلب مردمان *** از سلام علیکشان کم جو امان
□ چون ندارد کس غم تو مُمتَحَن *** خویش کار خویش باید ساختن
خانه دیو است دل های همه *** کم پذیر از دیو مردم دَمدمه
از دم دیو آن که او لاحول خورد *** همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو *** وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پولِ صراط *** در سر آید همچو آن خر از خُباط^۴

عشوه های یار بد منیوش هین *** دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین *** ادما! ابلیس را در مار بین
دم دهد، گوید تو را: «ای جان و دوست!» *** تا چو قصّابی کُشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کُشد *** وای آن کز دشمنان آفیون چُشد
سر نهد بر پای تو قصّابوار *** دم دهد تا خونت ریزد زارزار

^۱ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: با سگ می سزد.

^۲ کلاله: زیر کاش.

^۳ نسخه قونیه: می دید زنگ (چرک کنار چشم).

^۴ پول: پل.

همچو شیری صید خود را خویش کن *** ترکِ عشوه‌ی آجنبی و خویش کن^۱

همچو خادم دان مراعاتِ حَسان *** بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناگسان
در زمینِ مردمان خانه مکن *** کار خود کن، کار بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تنِ خاکی تو *** کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی *** جوهر جان را نبینی فریبی
گر میان مُشکِ تن را جا شود *** روز مردن گند او پیدا شود
مُشک را بر تن مزین، بر دل بمال *** مُشک چه بود؟ نام پاکِ ذوالجلال
آن منافقِ مُشک بر تن می‌نهد *** روح را در قعر گُلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و، در جان او *** گندها از کفر بی‌ایمان او^۲

ذکر با او همچو سیزه‌ی گُلخن است *** بر سر مَبَرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است *** جای آن گل مجلس است و عشرت است
طَبِیبات آمد بهسوی طَبِیین *** مر خَبِیثین را خَبِیثات است هین
کین مدار! آن‌ها که از کین گمرهند *** گورشان پهلوی کین‌داران نهند^۳

اصل کینه دوزخ است و، کین تو *** جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی، هین هوش دار *** جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جَنَّتِی - ای نامدار - *** عیش تو باشد چو جَنَّتِ پایدار^۴

تلخ با تلخان یقین ملحق شود *** کی دم باطل قرین حق شود؟!
ای برادر، تو همان اندیشه‌ای *** مابقی تو استخوان و ریشه‌ای^۵

گر گل است اندیشه تو، گلشنی *** ور بود خاری، تو هیمه‌ی گُلخنی
گر گلابی، بر سر و جَبیت زند *** ور تو چون بولی، بُرونت افکنند
طَبَله‌ها در پیش عطاران ببین *** جنس را با جنس خود کرده قرین
□ تو رهایی جو ز ناچسان به‌جَد *** صحبتِ ناچسب گور است و لحد
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته *** زین تَجائس زینتی انگیخته

گر درآمیزند عود و شِگَرش *** برگزیند یک‌یک از یکدیگرش^۶

طَبَله‌ها بشکست و جان‌ها ریختند *** نیک و بد با همدگر آمیختند
□ حق فرستاد انبیا را بهر این *** تا جدا گردد از ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق *** تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
□ مؤمن و کافر، مسلمان و جُهود *** پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بُدیم *** کس ندانستی که ما نیک و بدیم^۷

بود نقد و قلب در عالم روان *** چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا برآمد آفتاب انبیا *** گفت: «ای غش دور شو، صافی بیا!»
چشم داند فرق کردن رنگ را *** چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را *** چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها
دشمن روزند این قَلابکان *** عاشق روزند این زرهای کان
ز آنکه روز است آینه‌ی تعریف او *** تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان «روز» کرد *** روز بنماید جمالِ سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست *** روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست^۸

عکس راز مرد حق دانید روز *** عکس ستارِش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان: ﴿وَالضُّحٰی﴾ *** ﴿وَالضُّحٰی﴾ نور ضمیرِ مصطفی
قولِ دیگر کاین ضحی را خواست دوست *** از برای اینکه آن هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست *** خود فنا چه لایق گفتِ خداست؟!
از خلیلی ﴿لَا اُحِبُّ الْاَافِلِیْنَ﴾ *** پس فنا چون خواست ربُّ العالمین؟!
﴿لَا اُحِبُّ الْاَافِلِیْنَ﴾ گفت آن خلیل *** کی فنا خواهد از این، رَبِّ جَلِیل
باز ﴿وَاللَّیْلِ﴾ است ستاری او *** وین تن خاکی زنگاری او

^۱ علاءالدوله: همچو شیری ترک صید خویش کن.

^۲ نسخه قونیه: گندها از فکر بی‌ایمان او.

^۳ علاءالدوله: از دین گمرهند.

^۴ نسخه قونیه: ز جنت پایدار.

^۵ کلاله: تو همه اندیشه‌ای.

^۶ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بو گزیند یک‌یک از همدیگرش.

^۷ نسخه قسطنطنیه (ب) و نسخه قاهره (ب): پیش از این ما امت واحد بُدیم.

^۸ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مهرشان چون سال‌هاست.

آفتابش چون برآمد ز آن فلک *** با شبِ تن گفت: «هین (ما و دَعَك)»
وصل پیدا گشت از عین بلا *** ز آن خلوت شد عبارت (ما قَلَى)
هر عبارت خود نشان حالتیست *** حالِ چون دست و عبارت آلتیست
آلتِ زرگر به دستِ کفش‌گر *** همچو دانه‌ی کشت‌کرده ریگ در
و آلتِ اسکافِ پیش‌برزرگر *** پیش‌سگ‌گه، استخوان در پیش‌خر
بود «أنا الحق» در لبِ منصور نور *** بود «أنا الله» در لبِ فرعون زور
شد عصا اندر کفِ موسی گزا *** شد عصا اندر کفِ ساحرِ هبا^۱

زین سبب عیسی بدان همراهِ خود *** در نیاموزید آن اسمِ صَمَد
کاو نداند، نقص بر آلت نهد *** سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟!
دست و آلت همچو سنگ و آهن است *** جفت باید، جفت شرط زادن است
آن‌که بی‌جفت است و بی‌آلت، یکیست *** در عدد شک است و آن یک بی‌شکیست
آن‌که دو گفت و سه گفت و بیش از این *** متحد باشند در واحدِ یقین^۲

اَحولی چون دفع شد، یکسان شوند *** آن دو سه‌گویان، یکی‌گویان شوند^۳
گر یکی گویی تو در میدان او *** گرد برمی‌گرد از چوگان او
گویی آنگه راست و بی‌نقصان شود *** کاو ز زخم دستِ شه رقصان شود^۴
گوش دار - ای اَحول - این‌ها را به هوش *** داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دل‌های کور *** می‌نیاید، می‌رود تا اصلِ نور^۵

و آن فُسونِ دیو در دل‌های کز *** می‌رود چون کفشِ کز در پای کز
گرچه حکمت را به تکرار آوری *** چون تو نااهلی، شود از تو بَری
گرچه بنویسی، نشانش می‌کنی *** ورچه می‌لافی، بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پُرس‌تیز *** بندها را بُگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو *** علم باشد مرغ دست‌آموز تو^۶

او نیاید پیش هر ناوستا *** همچو باز شه به خانه‌ی روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر،

و مبتلا شدن

علم آن باز است کاو از شه گریخت *** سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت^۷

تا که تُتماجی پزد اولاد را *** دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد *** ناخنش بُبرید و قوتش گاه کرد
گفت: «نااهلان نکردندت به‌ساز *** پر فزود از حدّ و ناخن شد دراز
دستِ هر نااهل بیمارِ کند *** سوی مادر آ؛ که تیمارت کند»

^۱ نسخه قونیه: اندر کفِ موسی گوا.

^۲ نسخه قونیه: متفق باشند.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: چون رفع شد.

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دست زخم شه.

^۵ نسخه ملکی نیکلسون: بس کلام. نسخه ناسخه: می نیاید.

^۶ نسخه ملکی نیکلسون: ور بخوانی او ببیند.

^۷ نسخه قونیه: دین نه آن باز است.

می آرد بیخت: آرد می بیخت، آرد را الک می کرد.

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق *** کژ رود جاهل همیشه در طریق
□ جاهل ار با تو نماید همدلی *** عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جست و جو بیگانه شد *** سوی آن گمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد *** شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت: «هر چند این جزای کار توست *** که نباشی در وفای ما درست»

چون گئی از خلد در دوزخ قرار *** غافل از «لایستوی اصحاب نار»؟!^۱

این سزای آن که از شاه خبیر *** خیره بگریزد به خانه‌ی گنده‌پیر
□ گنده‌پیر جاهل این دنیا دنیست *** هر که مایل شد بدو، خوار و غبیست
□ هست دنیا جاهل و جاهل پرست *** عاقل آن باشد کز این جاهل برست
□ هر که با جاهل بود همراز باز *** آن رسد با او که با آن شاه‌باز

باز می‌مالید پر بر دست شاه *** بی‌زبان می‌گفت: «کردم من گناه»

پس کجا نالد، کجا زارد لنیم *** گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم؟!
□ سر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟! *** جز به درگاه تو ای آمرزگار؟!
لطف شه جان را جنایت جو کند *** زآنکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکی‌های ما *** زشت آید پیش آن زیبای ما^۲

خدمت خود را سزا پنداشتی *** تو لَوای جرم از آن افراشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد *** زان دعا کردن دلت مغرور شد
همسخن دیدی تو خود را با خدا *** ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین *** خوشتن بشناس و نیکوتر نشین

^۱ نسخه قونیه: از خلد زی دوزخ فرار.

^۲ علاءالدوله: رو بکن زشتی. نسخه ملکی نیکلسون: پیش آن نیکی نما.

باز گفت: «ای شه، پشیمان می‌شوم *** توبه کردم؛ نو مسلمان می‌شوم
 آن‌که تو مستش کنی و شیرگیر *** گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
 گرچه ناخن رفت چون باشی مرا *** برگنم من پرچم خورشید را
 و رچه پرّم رفت چون بنوازیم *** چرخ بازی گم‌کند در بازیم
 گر کمر بخشی‌م، که را برگنم *** ور دهی کلکی، علم‌ها بشکنم
 آخر از پشه نه کم باشد تنم *** مُلکِ نمرودی به پر برهم‌زنم
 در ضعیفی تو مرا بابتل گیر *** هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
 قدرِ فندق افکنم بُندقِ خریق *** بُندقم در فعل صد چون منجیق^۱
 گرچه سنگم هست مقدارِ نخود *** لیک در هیجا نه سر مآند نه خُود»

موسی آمد در وَاغا با یک عصاش *** زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
 هر رسولی یکتنه کآن در زده‌ست *** بر همه‌ئ آفاق تنها بر زده‌ست
 نوخ چون شمشیر درخواهد از او *** موج طوفان گشت از او شمشیرخو
 احمدا، خود کیست اسپاه زمین؟! *** ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
 تا بداند سَعَد و نَحس بی‌خبر *** دُورِ توست این دور، نی دور قمر
 دور توست ایرا که موسی کلیم *** آرزو می‌برد زین دورت مُقیم
 چون‌که موسی رونق دور تو دید *** کاندرا او صبح تجلی می‌دمید
 گفت: «یا رب، این چه دور رحمت است *** آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است!
 غوطه ده موسی خود را در بحار *** از میان دوره احمد بر آر»
 گفت: «یا موسی، بدان بنمودمت *** راه آن خلوت بدان بگشودمت
 که تو زان دوری در این دور ای گلیم *** پا بکش زیرا دراز است این گلیم^۲

من کریمم؛ نان نمایم بنده را *** تا بگریاند طمع آن زنده را
 بینی طفلی بمالد مادری *** تا شود بیدار و واجوید خوری
 کاو گرسنه خفته باشد بی‌خبر *** و آن دو پستان می‌خلد از مهر در
 کُنْتُ كُنْزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً *** فَابْتَعَثْتُ أُمَّةً مَهْدِيَةً^۳

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

قدرِ فندق افکنم بُندقِ خریق *** بُندقم در فعل صد چون منجیق.

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: پا مکش.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: فَابْتَعَثْتُ.

هر کراماتی که می‌جویی به جان *** او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت احمد شکست اندر جهان *** تا که یارب‌گوی گشتند اُمتان
گر نبودی کوشش احمد، تو هم *** می‌پرستیدی چو اجدادت صَنَم
این سرت وارست از سجده‌ی صَنَم *** تا بدانی حقّ او را بر اُمَم
گر بگویی شکر این رستن، بگو *** کز بتِ باطن همت پُر هاند او^۱

مر سرت را چون رهانید از بُتان *** هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی *** کز پدر میراثِ مُفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال؟! *** رُستمی جان کند و مَجّان یافت زال

«چون بگریانم، بجوشد رحمتم *** آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر بخواهم داد، خود بنمایم *** چوئش کردم بسته‌دل، بگشایم^۲

رحمتم موقوف آن خوش‌گریه‌هاست *** چون گریست، از بحرِ رحمت موج خاست
□ تا نگرید ابر، کی خندد چمن؟! *** تا نگرید طفل، کی جوشد لَین؟!»

حَلوا خَریدنِ شیخِ احمدِ خِضرویهِ جَهِتِ

غَریمان به الهامِ حقِ تعالیٰ

بود شیخی دائماً او وام‌دار *** از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهران *** خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته *** خان و مان و خانقه درباخته
□ احمدِ خِضرویه بودی نام او *** خدمتِ عَشّاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد *** کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد

گفت پیغمبر که: «در بازارها *** دو فرشته می‌کند دائم ندا:
”کای خدا تو مُنَفِقان را دِه خَلَف *** وای خدا تو مُمَسِکان را دِه تَلَف“»
خاصه آن مُنَفِق که جانِ انفاق کرد *** خَلَقِ خودِ قِربانیِ خَلّاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار *** کازد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان زنده زان رویند و خَوش *** تو بدان قالبِ بَمَنگَرِ گِبر و ش
چون خَلَفِ دادسَیّشان جانِ بقا *** جانِ ایمن از غم و رنج و شِقا

^۱ نسخه ناسخه: گر توانی.

^۲ نسخه قونیه: گر نخواهم داد، خود نمایم.

شیخ وامی سال‌ها این کار کرد *** می‌سند می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می‌کاشت تا روز آجل *** تا بود روز آجل میر آجل
چون‌که عمر شیخ در آخر رسید *** در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع *** شیخ در خود خوش، گدازان همچو شمع^۱

وامداران گشته نومید و تُرش *** درد دل‌ها یار شد با درد شش^۲

شیخ گفت: «این بدگمانان را نگر *** نیست حق را چارصد دینار زر؟!»
کودکی «حلوا» ز بیرون بانگ زد *** لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر *** که: «برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چون‌که آن حلوا خورند *** یک زمانی تلخ در من ننگرند»
در زمان خادم برون آمد ز در *** تا خرد آن جمله حلوا را به زر
گفت او را: «کاین همه حلوا به چند؟» *** گفت کودک: «نیم دینار است و آند»
گفت: «نی، از صوفیان افزون مجو *** نیم دینار دهم دیگر مگو»
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ *** تو ببین اسرار سیراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان: «کاین نوال *** نک تبرک، خوش خورید این را حلال»
□ بهر فرمان جملگی حلقه زدند *** خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک سبند *** گفت: «دینارم بده ای پُر خرد»
شیخ گفتا: «از کجا آرم دَرَم؟! *** وامدارم، می‌روم سوی عدم»
کودک از غم زد طبق را بر زمین *** ناله و گریه برآورد و حنین
ناله می‌کرد و فغان و های‌های: *** «کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گردِ گلخن گشتمی *** بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو *** سگ‌دلان همچو گربه روی‌شو»
از غریو کودک آنجا خیر و شر *** گرد آمد، گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که: «ای شیخ درشت *** تو یقین دان که مرا اُستا بگشت
گر بر اُستا روم دست تهی *** او مرا بگشتد، اجازت می‌دهی؟!»

^۱ نسخه ناسخه: وام‌خواهان.

وام‌دار: طلب‌کار، وام‌دهنده. سبزواری: وام‌داد اظهر است.

^۲ نسخه ناسخه: وام‌خواهان.

وآن غریمان هم به انکار و جُحود *** رو به شیخ آورده: «کاین بازی چه بود؟! مال ما خوردی، مَظالم می‌بری! *** از چه بود این ظلم دیگر بر سَری؟!» تا نماز دیگر آن کودک گریست *** شیخ دیده بست و بر وی ننگریست شیخ فارغ از جفا و از خلاف *** درکشیده روی چون مه در لحاف با اجل خوش، با ازل خوش، شادکام *** فارغ از تشنّیع و گفتِ خاص و عام

آن‌که جان در روی او خندد چو قند *** از ترش‌رویِ خَلقش چه گزند؟! آن‌که جان بوسه دهد بر چشم او *** کی خورد غم از فلک وز خشم او؟! در شب مهتاب مه را بر سیماک *** از سگان و عوعو ایشان چه باک؟! سگ وظیفه‌ئی خود بجا می‌آورد *** مه وظیفه‌ئی خود به رخ می‌گسترد کارک خود می‌گزارد هر کسی *** آب نگذارد صفا بهر خسی خَس خَسانه می‌رود بر روی آب *** آب صافی می‌رود بی‌اضطراب مصطفی مه می‌شکافت نیم‌شب *** ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب آن مسیحا مرده زنده می‌کند *** و آن جُهود از خشم سبالت می‌کند بانگِ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟! *** خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟! می‌خورد شه بر لب جو تا سحر *** در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر

هم شدی توزیع کودک دنگ چند *** همت شیخ آن سخا را کرد بند تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز *** قوت پیران از آن بیش است نیز شد نماز دیگر، آمد خادمی *** یک طبق بر سر، ز پیش حاتمی صاحب مالی و حالی پیش پیر *** هدیه بفرستاد کز وی بُد خبیر چارصد دینار بر گوشه‌ئی طبق *** نیم دینار دگر اندر ورق خادم آمد شیخ را اکرام کرد *** و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد چون طبق‌پوش از طبق برداشت او *** خلق دیدند آن کرامت را از او آه و افغان از همه برخاست زود: *** «کای سر شیخان و شاهان، این چه بود؟! این چه سرّ است، این چه سلطانی‌ست باز؟! *** ای خداوند خداوندان راز! ما ندانستیم، ما را عفو کن *** بس پراکنده که رفت از ما سخن ما که کورانه عصاها می‌زنیم *** لاجرم قندیل‌ها را بشکنیم

ما چو گران ناشنیده یک خطاب *** هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کاو *** گشت از انکار خضر او زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت *** نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا *** از حماقت چشم موش آسیا»
شیخ گفت: «آن همه گفتار و قال *** من بجلّ کردم شما را آن جدال
سرّ این آن بود کز حق خواستم *** لاجرم بنمود راه راستم
گفت: «این دینار اگرچه اندک است *** لیک موقوف غریو کودک است»»

تا نگرید کودک حلوا فروش *** بحرِ بخشایش نمی‌آید به جوش
ای برادرِ طفلِ چشمِ توسست *** کامِ خود موقوفِ زاری دان نخست
□ کامِ تو موقوفِ زاری دل است *** بی‌تضرّع کامیابی مشکل است
□ گر همی خواهی که مشکل حل شود *** خارِ محرومی به گل مُبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد *** پس بگریان طفلِ دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که: «کم

گری تا کور نشوی!»

زاهدی را گفت یاری در عمل: *** «کم گری تا چشم را ناید خلّ»
گفت زاهد: «از دو بیرون نیست حال *** چشم ببند، یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق، خود چه غم است! *** در وصالِ حق دو دیده چه کم است!
ور نخواهد دید حق را، گو: برو! *** این چنین چشم شقی گو: کور شو!»

غم مخور از دیدگان، عیسیٰ تو راست *** چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسیٰ روح تو با تو حاضر است *** نُصرت از وی خواه کاو خوش‌ناظر است^۱

لیک پیکار تن پُر استخوان *** بر دلِ عیسیٰ منیه تو هر زمان^۲

همچو آن ابله که اندر داستان *** ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیٰ ات *** کام فرعونی خواه از موسیٰ ات
بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش *** عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
این بدن خَرگاه آمد روح را *** یا مثالِ کشتی‌ای مر نوح را
تُرک چون باشد، بباید خرگهی *** خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوان به دعای

عیسیٰ علیه السلام

□ چون که عیسیٰ دید کآن ابله رفیق *** جز که استیزه نمی‌داند طریق
□ می‌نگیرد پند را از ابلهی *** بخل می‌پندارد او از گم‌رهی
خواند عیسیٰ نام حق بر استخوان *** از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام‌مرد *** صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه *** پنجه برزد، کرد نقشش را تپاه
کله‌اش بر کند و مغزش ریخت زود *** همچو جوزی کاندرا او مغزی نبود
گر ورا مغزی بُدی، ز اشکستنش *** خود نبودی نقص إلا بر تنش
گفت عیسیٰ: «چون شتابش کوفتی؟» *** گفت: «ز آن رو که تو زو آشوفتی»
گفت عیسیٰ: «چون نخوردی خون مرد؟» *** گفت: «در قسمت نبودم رزق خورد»

^۱ نسخه قونیه: خوش ناصر است.

^۲ نسخه قونیه: بیگار تن.

ای بسا کس همچو آن شیرِ ژیان *** صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه *** جُسته بی‌وجهی وُجوه از هر گروه^۱
□ جمع کرده مال و رفته سویِ گور *** دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان *** سُخره و پیکار از ما وارهان^۲
طُعمه بَنموده به ما و آن بوده شست *** آن‌چنان بَنما به ما آن را که هست

گفت آن شیر: «ای مسیحا، این شکار *** بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان *** خود چه‌کار آستی مرا با مردگان؟!»
این سزای آن‌که یابد آبِ صاف *** همچو خر در جو بُمیزد از گزاف
گر بداند قیمتِ آن جوئِ خر *** او به‌جای پا نهد در جوئِ سر
او بیابد آن‌چنان پیغمبری *** میرِ آبی، زندگانی‌پروری
چون نمیرد پیش او: «کز امر گُن *** ای امیر آب ما را زنده کن»؟

هین سگِ این نَفَس را زنده مخواه *** کاو عدو جانِ توست از دیرگاه
خاک بر سرِ استخوانی را که آن *** مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای، بر استخوانِ چون عاشقی؟! *** دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی؟!
آن چه چشم است آن‌که بینایش نیست؟! *** ز امتحان‌ها جز که رسوایش نیست؟!
سَهو باشد ظنّ‌ها را گاه‌گاه *** این چه ظنّ است این که کور آمد به راه؟!
کرده‌ای بر دیگران نوحه‌گری *** مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابرِ گریان شاخِ سبز و تر شود *** ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین *** ز آنکه تو اولی‌تری اندر حنین
ز آنکه ایشان در فراقِ فانی‌اند *** غافل از لعلِ بقای کانی‌اند

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: عُمَر نه و کرده تحصیل و جوه.

^۲ نسخهٔ قونیه:

ای میسر کرده بر ما در جهان *** سُخره و بیگار، ما را وارهان.

ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند *** رو به آب چشم بندش را بَرند
ز آنکه تقلید آفت هر نیکوییست *** گه بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لَمَثَر است و تیزخشم *** گوشت پارهش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر *** آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی ای دارد ز گفت خود ولیک *** از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوی است او، نه آبی می خورد *** آب از او بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی گیرد قرار *** ز آنکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نابی ناله زاری کند *** لیک پیکار خریداری کند^۱

نوحه گر باشد مقلد در حدیث *** جز طمع نبود مراد آن حبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک *** لیک کو سوز دل و دامان چاک؟!^۲
از مقلد تا محقق فرق هاست *** کاین چو داوود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود *** و آن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حَزین *** بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب *** نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن «خدا» گویند لیک *** در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید: «خدا» از بهر نان *** مُتقی گوید: «خدا» از عین جان
□ «الله الله» می زنی از بهر نان *** بی طمع پیش آی و الله را بخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش *** پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سال ها گوید: «خدا» آن نان خواه *** همچو خر مُصحف کشد از بهر گاه
گر به دل در تافتی گفت لبش *** ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برَد در ساحری *** تو به نام حق پیشیزی می بَری

^۱ نسخه قونیه: بیگار.

^۲ شرح انقروی: دامان پاک.

خاریدنِ روستایی در تاریکی شیر را

به ظنّ اینکه گاو است

روستایی گاو در آخور ببست *** شیرِ گاوِش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخور سویِ گاو *** گاو را می‌جُست شب آن کنج‌کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر *** پشت و پهلو، گاه بالا، گاه زیر
گفت شیر: «ار روشنی افزون بُدی *** ز هره‌اش بدریدی و دل‌خون شدی
این‌چنین گستاخ زان می‌خاردم *** کاو در این شبِ گاو می‌پنداردم»

حق همی‌گوید که: «ای مغرورِ کور *** نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟!
که "لَوْ أَنْزَلْنَا كِتَابًا لِلْجَبَلِ *** لَأَنْصَدَعُ ثُمَّ انْقَطَعَ ثُمَّ ارْتَحَلَ»

از من ار کوهِ اُحد و اقف بُدی *** پاره گشتی و دلش پُر خون شدی»^۱

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای *** لا جرم غافل در این پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از او واقف شوی *** بی‌نشان بی‌جای چون هاتف شوی^۲
بشنو این قصّه پی تهدید را *** تا بدانی آفتِ تقلید را

فروختنِ صوفیانِ بهیمهٔ صوفیِ مسافر را

جهت سفره و سَماع

صوفی‌ای در خانقاه از ره رسید *** مرکبِ خود بُرد و در آخور کشید
آبگش داد و علف از دستِ خویش *** نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سَهو و خُباط *** چون قضا آید چه سود از احتیاط؟!
صوفیانِ درویش بودند و فقیر *** «كَادَ فَقْرٌ أَنْ يَكُنْ كُفْرًا يُبِيرُ»

ای توانگر، تو که سیری هین مَخند *** بر کژی آن فقیرِ دردمند

^۱ نسخهٔ قاهره (الف): پاره پاره از جبل خون آمدی. نسخهٔ قسطنطنیه (ب):
چشمه چشمه از جبل خون آمدی.

^۲ نسخهٔ قونیه: بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی.

از سرِ تقصیرِ آن، صوفی رَمه *** خرفروشی درگرفتند آن همه
 «کز ضرورت هست مُرداری مُباح *** بس فسادِ کز ضرورت شد صلاح»
 هم در آن دم آن خَرک بفرُوختند *** لوت آوردند و شمع افروختند
 ولوله افتاد اندر خانقَه: *** «کامشبان لوت و سَماع است و وَله
 چند از این صبر و از این سه‌روزه چند؟! *** چند از این زنبیل و این دَریوزه چند؟!
 ما هم از خَلقیم و جان داریم ما *** دولتِ امشب میهمان داریم ما»
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند *** کآن‌که آن جان نیست، جان پنداشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز *** خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 صوفیانش یک‌به‌یک بُنواختند *** نرد خدمت‌هاش خوش می‌باختند
 □ آن یکی پایش همی‌مالید و دست *** و آن یکی پرسید از جای نشست
 □ و آن یکی افشاند گرد از رخت او *** و آن یکی بوسید دستش را و رو
 گفت چون می‌دید میلائشان به وی: *** «گر طَرَب امشب نخواهم کرد، کی؟!»
 لوت خوردند و سَماع آغاز کرد *** خانقَه تا سقف شد پُردود و گرد
 دود مطبخ، گرد آن پاکوفتن *** ز اشتیاق و وَجد و جان آشوفتن
 گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند *** گه به سجده صُقّه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی از روزگار *** ز آن سبب صوفی بُوَد بسیار خوار^۱
 جز مگر آن صوفی‌ای کز نورِ حق *** سیر خورَد او، فارغ است از ننگِ دَق
 از هزاران، اندکی زین صوفی‌اند *** باقیان در دولتِ او می‌زیند

^۱ نسخه چلبی: دیر یابد صوفی کام از روزگار.

چون سَماع آمد ز اوّل تا گران *** مُطرب آغازید یک ضرب گران
«خر برفت و خر برفت» آغاز کرد *** زین حرارت جمله را آنباز کرد

زین خَراره پای‌کوبان تا سحر *** کف‌زنان: «خر رفت و خر رفت ای پسر»^۱

از ره تقلید آن صوفی همین *** «خر برفت» آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سَماع *** روز گشت و جمله گفتند: «الوداع!»
خانقه خالی شد و صوفی بمآند *** گرد از رخت آن مُسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او *** تا به خر بر بندد آن هم‌راجو
تا رسد در هم‌رهان او می‌شتافت *** رفت در آخور، خر خود را نیافت
گفت: «آن خادم به آبش برده است *** ز آنکه خر دوش آب کمتر خورده است»
خادم آمد، گفت صوفی: «خر کجاست؟» *** گفت خادم: «ریش بین!»، جنگی بخاست
گفت: «خر را من به تو بسپردم *** من تو را بر خر موگّل کرده‌ام
بحث با توجیه کن، حجت میار *** آنچه من بسپردم واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم به تو *** باز ده آنچه که بسپردم به تو!
گفت پیغمبر که: ”دستت آنچه بُرد *** بایدش در عاقبت واپس سپرد“^۲

وریه‌ای از سرکشی راضی به این *** نك من و تو، خانه قاضی دین»
گفت: «من مغلوب بودم، صوفیان *** حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان *** اندر انداز و جویی زان نشان؟!
در میان صد گرسنه گرده‌ای *** پیش صد سگ گربه پژمرده‌ای؟!»
گفت: «گیرم کز تو ظلماً بستند *** قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا *** که: ”خرت را می‌برند ای بینوا“!
تا خر از هر که برد، من و آخرم *** ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بُدند *** این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من که را گیرم، که را قاضی برم؟! *** این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی: ”ای غریب *** پیش آمد این‌چنین ظلمی مهیب“؟!»
گفت: «و الله آدمم من بارها *** تا تو را واقف کنم زین کارها

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: زین حرارت... خر رفت خر رفت.

^۲ عَلَى الْيَدِ مَا أَخَذَتْ حَتَّى تُؤَدِّي.

تو همی گفتی که: «خر رفت ای پسر» *** از همه گویندگان باذوق تر
 باز می گشتم که او خود واقف است *** زین قضا راضی ست، مردی عارف است»
 گفت: «آن را جمله می گفتند خوش *** مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
 مر مرا تقلیدشان بر باد داد *** که دو صد لعنت بر این تقلید باد
 خاصه تقلید چنین بی حاصلان *** کآبرو را ریختند از بهر نان^۱
 عکس ذوق آن جماعت می زدی *** وین دلم ز آن عکس ذوقین می شدی»

عکس چندان باید از یاران خوش *** که شوی از بحر بی عکس آب گش^۲

عکس گاؤل زد، تو آن تقلید دان *** چون پیایی شد، شود تحقیق آن
 تا نشد تحقیق، از یاران مبر *** از صدف مگسل نگشته قطره در

صاف خواهی چشم عقل و سمع را *** بردران تو پرده های طمع را^۳

ز آنکه آن تقلید صوفی از طمع *** عقل او بر بست از نور لَمَع
 □ ز آنکه صوفی را طمع بُردش ز راه *** مائد در خُسران و کارش شد تباہ

طمع لوت و طمع آن ذوق و سَماع *** مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی *** در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی به مال *** راست کی گفتی ترازو وصف حال؟! □

□ گفت: «گیرم کز طمع قارون شوی *** آخر الأمر اندر این هامون شوی»^۴

هر نَبی می گفت با قوم از صفا: *** «من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیم، حق شما را مشتری *** داد حق دلایم هر دو سری

□ هست مزد کار مر دَلال را *** مزد باید داد تا گوید سزا

چیست مزد کار من؟ دیدار یار *** گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من *** کی بُوَد شِبِه شَبَه دُرِّ عَدَن؟! □

یک حکایت گویم بشنو به هوش *** تا بدانی که: طمع شد بند گوش

هر که را باشد طمع، الکن شود *** با طمع کی چشم دل روشن شود؟! □

^۱ نسخه قونیه:

... *** خشم ابراهیم با بر آفلان.

^۲ نسخه بریتانیا (الف): از بحر معنا آب گش.

^۳ نسخه قونیه: چشم و عقل و سمع را.

^۴ الحاقی از مثنوی شریف.

پیش چشم او خیالِ جاه و زر *** همچنان باشد که موی اندر بَصَر
جز مگر مستی که از حق پُر بُود *** گرچه بدهی گنج‌ها، او خُر بُود
هر که از دیدارِ برخوردار شد *** این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود *** لاجرم از حرص او بی‌نور بود^۱
صد حکایت بشنود مدهوش حرص *** در نیابد نکته‌ای در گوش حرص

قصه آن مُفلسی که در زندان بود و

زندانیان از او در فغان

بود شخصی مُفلسی بی‌خان و مان *** مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف *** بر دلِ خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه‌ی نان خورد *** زآنکه آن لقمه‌رُبا چابک بُرد
هر که دور از دعوتِ رحمن بُود *** او گداچشم است اگر سلطان بُود^۲
مر مرّوت را نهاده زیر پا *** گشته زندان دوزخی زان نان‌رُبا

گر گریزی بر امید راحتی *** زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست *** جز به خلوتگاهِ حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر *** نیست بی‌پا مزد و بی‌دقّ الخصیر
والله ار سوراخ موشی در روی *** مبتلای گربه‌چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال *** گر خیالاتش بُود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی *** می‌گذارد همچو موم از آتشی
در میانِ مار و کژدم گر تو را *** با خیالاتِ خوشان دارد خدا

^۱ نسخه قونیه: لاجرم در حرص او شب‌کور بود.

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: رحمت رحمن.

مار و کژدم مر تو را مونس شود *** کآن خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده‌ست *** کآن فرج و آن تازگی پیش آمده‌ست^۱

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر *** ضعف ایمان ناامیدی و زحیر^۲

صبر از ایمان بیابد سرگله *** حیث لا صبر فلا ایمان له^۳

گفت پیغمبر: «خداش ایمان نداد *** هر که را نبود صبوری در نهاد»
آن یکی در چشم تو باشد چو مار *** هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیالِ کفر اوست *** و آن خیالِ مؤمنی در چشم دوست
کاندر این یک شخص هر دو فعل هست *** گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود، نیمش گبر *** نیم او حرص آوری، نیمش صبر
گفت یزدانت: «فَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ *** باز مِنْكُمْ كَافِرٌ گبر کهن»
همچو گاوی نیمه جلدش سیاه *** نیمه دیگر سپید و همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند *** هر که آن نیمه ببیند گد کند
از جمال یوسفِ إخوانِ بس نفور *** لیک اندر دیده یعقوب نور
از خیالِ بد، نظرشان زشت دید *** چشم فرع و، چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان *** هر چه آن ببند، بگردد این بدان
□ سایه اصل است فرع، اما کجا *** سایه با خورشید پا دارد به جا؟!
تو مکانی، اصل تو در لامکان *** این دکان بریند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات *** شش در است و، شش دره مات است مات
□ این سخن را نیست حدّ، زندانیان *** مضطربند از دست آن خر قلّبان

^۱ نسخه قونیه: کآن خیالات فرج پیش آمده‌ست.

^۲ نسخه قونیه: آن فرج.

^۳ شرح بحر العلوم و سبزواری: بیاید سرگله.

عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج ۲، ص ۴۴: از امیرالمؤمنین علیه السلام: «و
الصَّبْرُ مِنَ الْإِيمَانِ بِمَنْزِلَةِ الرَّأْسِ مِنَ الْجَسَدِ وَ لَا إِيْمَانُ لِمَنْ لَا صَبْرَ لَهُ؛
صبر نسبت به ایمان مانند سر است نسبت به بدن، و کسی که صبر ندارد او
را ایمانی نیست»

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل

قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند *** اهل زندان در شکایت آمدند که: «سلام ما به قاضی بز گنون *** بازگو آزار ما زین مردِ دون کاندِر این زندان بمائد او مُستمر *** یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مُصِرّ مردِ زندانی نیابد لقمه‌ای *** و ر به صد حیلَت گشاید طعمه‌ای در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو *** حجتش اینکه: ”خدا گفته: (کُلوا)“ چون مگس حاضر شود در هر طعام *** از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام پیش او هیچ است لوتِ شصت کس *** کر کند خود را اگر گویش: بس! زین‌چنین قحطِ سه‌ساله، داد داد! *** ظلّ مولانا ابد پاینده باد گو ز زندان تا رُود این گاو‌میش *** یا وظیفه کُن ز وقفی لقمه‌ایش ای ز تو خوش هم دُکور و هم اِناث *** داد کن، اَلْمُسْتَعَاثُ اَلْمُسْتَعَاثُ!« سوی قاضی شد وکیل بانمک *** گفت با قاضی شکایت یک‌به‌یک خواند او را قاضی از زندان به‌پیش *** پس تفحص کرد از اعیانِ خویش گشت ثابت پیش قاضی آن همه *** که نمودند از شکایت آن رَمه^۱

گفت قاضی: «خیز زین زندان برو *** سوی خانه‌ی مُرده‌ریگِ خویش شو!»
گفت: «خان و مانِ من احسانِ توست *** همچو کافر جَنتم زندانِ توست
گر ز زندانم پرانی تو به رَدّ *** خود بمیرم من ز درویشی و گدّ»

همچو ابلیسی که می‌گفت: «ای سلام! *** رَبّ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ
کاندر این زندان دنیا من خوشم *** تا که دشمن زادگان را می‌کُشم
هر که او را قوتِ ایمانی بود *** وز برای زادِ ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو *** تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان *** گه به زلف و خال بندم دیدشان»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گفت نایب پیش قاضی.

قوتِ ایمانی در این زندان کم است *** و آنچه هست، از قصدِ این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی *** قوتِ ذوق آید بر او یکبارگی^۱

أَسْتَعِذُّ بِاللَّهِ مِنْ شَيْطَانِهِ *** قَدْ هَلَكْنَا، آه مِنْ طُغْيَانِهِ!
یک سگ است و در هزاران می‌رود *** هر که در وی رفت او، آن می‌شود
هر که سردت کرد، می‌دان کاو در اوست *** دیو پنهان گشته اندر زیر پوست^۲

- چون نیابد صورت، آید در خیال *** تا کشاند آن خیالت در و بال
□ از خیالاتِ تو می‌آید بلا *** چون خیالت فاسد آمد جابه‌جا
گه خیالِ فُرجه و گاهی دکان *** گه خیالِ علم و گاهی خان و مان
□ گه خیالِ مَكسَب و سوداگری *** گه خیالِ تاجری و داوری
□ گه خیالِ نقره و فرزند و زن *** گه خیالِ بُوالْفُضُول و بُوالْحَزَن
□ گه خیالِ کاله و گاهی قُماش *** گه خیالِ مَفْرَش و گاهی فِرَاش
□ گه خیالِ آسیا و باغ و راغ *** گه خیالِ مِیغ و ماغ و لیغ و لاغ
□ گه خیالِ آشتی و جنگ‌ها *** گه خیالِ نام‌ها و ننگ‌ها
□ هین برون کن از سر این تخیل‌ها *** هین بروب از دل چنین تبدیل‌ها^۳
هان بگو لا حول‌ها اندر زمان *** از زبان تنها نه، بل از عین جان

تَمَّةٌ قِصَّةٌ مُفْلِسٍ زِنْدَانِي بَا قَاضِي

گفت قاضی: «مُفْلِسِي رَا وَا نَمَا» *** گفت: «اینک اهلِ زندانت گوا»
گفت: «ایشان مَنَّهُم بَاشَنَد چُون *** می‌گریزند از تو، می‌گیرند خون
وز تو می‌خواهند تا هم وارهند *** زین غرض باطلِ گواهی می‌دهند»
جمله اهلِ محکمه گفتند: «مَا *** هم بر ادبار و بر افلاشش گوا»
هر که را پرسید قاضی حالِ او *** گفت: «مولا، دست از این مُفْلِسِ بشو»
گفت قاضی: «کِش بگردانید فاش *** گردِ شهر: ”او مُفْلِس است و بس قَلاش“
کوبه‌کو او را مُنادی‌ها کنید *** طَبَلِ افلاشش به هر جا برزنید
هیچ‌کس نسیه نیفروشد پدو *** قرض ندهد هیچ‌کس او را تسو
هر که دَعوی آرَدش اینجا به‌فن *** هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاش او ثابت شده‌ست *** نقد و کالا نیستش چیزی به دست»

^۱ نسخه قونیه: قوت ذوق آید، برَد یک‌بارگی.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: که در اوست. علاءالدوله: که
دو روست.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: چنین تفضیل‌ها.

آدمی در حبس دنیا زان بود *** تا بود کافلاس او ثابت شود
مُفلسی دیو را یزدان ما *** هم منادی کرد در قرآن ما:
«کاو دغا و مُفلس است و بدسُخُن *** هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی، او را بهانه آوری *** مُفلس است او؛ صرفه از وی کی بری؟!»

حاضر آوردند چون فتنه فروخت *** اُشتر کردی که هیزم می فروخت
کُرد بی چاره بسی فریاد کرد *** هم موگُل را به دانگی شاد کرد
اُشترش بردند از هنگام چاشت *** تا به شب، و اُفغان او سودی نداشت
بر شتر بُنشست آن قحطِ گران *** صاحب اُشتر پی اُشتر دوان
سوبه سو و کوبه کو می تاختند *** تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حَمّام و هر بازارگه *** کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر، بلند آوازیان *** تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
□ جملگان آوازا برداشته: *** «کاین همه تخم جفاها کاشته
□ بینوایی، بدآدایی، بی وفا *** نان رُبایی، نرگدایی، بی حیا
مُفلس است و او ندارد هیچ چیز *** قرض تا ندهد کسی او را پیشیز
ظاهر و باطن، ندارد حَبّه ای *** مُفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای
هان و هان با او حریفی کم کنید *** چون که گاو آرد، گره محکم زنید^۱
ور به حُکم آرید این پزمرده را *** من نخواهم کرد زندان مُرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ *** با شُعار نو، دُثار شاخ شاخ
گر بیوشد بهر مکر آن جامه را *** عاریه ست آن تا فریبد عامه را»

حرف حکمت بر زبان ناحکیم *** حُله های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه ای پوشیده است *** دست تو چون گیرد آن بُبریده دست؟!

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: گاز آرد. نسخه چلبی:
چون که او آید.

چون شبانگه از شتر آمد به زیر *** گرد گفتش: «منزلم دور است و دیر برنشستی اَشترَم را از پگاه *** جو رها کردم، کم از آخراج کاه!»
گفت: «تا اکنون چه می‌گردیم پس؟! *** هوش تو کو؟! نیست اندر خانه کس؟!
طَبَلِ اِفلاسَم به چرخ سابعه *** رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه؟!»

گوش تو پُر بوده است از طَمَع خام *** پس طَمَع کر می‌کند، کور، ای غلام^۱
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان *** «مُفلس است این مُفلس است این قَلْبَان»
تا به شب گفتند و در صاحب‌شتر *** بر نَزْد، کاو از طَمَع پُر بود پُر
هست بر سَمْع و بَصَر مُهر خدا *** در حُجُب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد، رساند آن به چشم *** از جمال و از کمال و از کَرشَم
و آنچه او خواهد، رساند آن به گوش *** از سَماع و از بشارت وز خُرُوش
گون پُرچاره‌ست و هیچت چاره نی *** تا که نَکْشاید خدایت روزنی^۲
گرچه هستی تو کُنُون غافل از آن *** وقتِ حاجتِ حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که: «بیزدان مجید *** از پی هر دردِ درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو *** بهر درد خویش بی‌فرمان او»^۳

□ گرچه درمان جویی و گویی به جان: *** «کای خدا درمانِ کار من رسان!»^۴
چشم را - ای چاره‌جو - در لامکان *** هین بِنه چون چشمِ کُشته، سوی جان^۵
این جهان از بی‌جهت پیدا شده‌ست *** گُه ز بی‌جایی، جهان را جا شده‌ست
بازگرد از هستِ سوی نیستی *** گر تو از جانِ طالبِ مولی‌ستی^۶
جای دَخل است این عدم، از وی مَرَم *** جای خرج است این وجودِ بیش‌و کم
کارگاهِ صُنْعِ حَق چون نیستی‌ست *** جز مُعَطَّل در جهان هست کیست؟!^۷

فی المناجات

□ ای خدای پاکِ بی‌آنبا و یار *** دست گیر و جُرم ما را درگُذار
یاد ده ما را سخن‌های رفیق *** که تو را رحم آورد آن ای رفیق^۸
هم دعا از تو، اجابت هم ز تو *** ایمنی از تو، مَهَابَت هم ز تو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن *** مُصلِحی تو، ای تو سلطانِ سَخُن
کیمیا داری که تبدیلیش کنی *** گرچه جوی خون بود، نیلش کنی
این‌چنین میناگری‌ها کار توست *** این‌چنین اکسیرها ز اسرار توست
آب را و خاک را برهم‌زدی *** ز آب و گِل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی به جفت و خال و غم *** با هزار اندیشه شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای *** زین غم و شادی جدایی داده‌ای

^۱ اِحیاء العلوم، جلد ۳، صفحه ۲۸؛ «قال رسول الله صَلَّى الله عليه و آله:

«حَبْكُ الشَّيْءِ [الشَّيْءِ] يُعْمَى وَ يُصَمُّ»»

^۲ این بیت در مثنوی میرخانی چهار بیت پایین‌تر آمده بود که مطابق نسخه قونیه و... به اینجا منتقل گشت.

^۳ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: «لكل داء دواء فإذا اصاب

الدواء الداء برئ بإذن الله»»

^۴ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۵ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: گشته.

^۶ نسخه قونیه:

... *** طالب رَبِّي وَ رَبَّائِسْتِي.

^۷ نسخه قسطنطنیه:

... *** پس برونِ کارگه بی‌قیمتی‌ست.

^۸ نسخه قونیه: سخن‌های دقیق.

بُرده‌ای از خویش و پیوند و سرشت *** کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت^۱

هرچه محسوس است، او ردّ می‌کند *** و آنچه ناپیداست، مَسند می‌کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان *** یاز بیرون، فتنه او در جهان

هین رها کن؛ عشق‌های صورتی *** عشق بر صورت نه بر روی سَتی^۲

آنچه معشوق است، صورت نیست آن *** خواه عشق این جهان، خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای *** چون برون شد جان، چرایش هشته‌ای؟!

صورتش برجاست، این زشتی ز چیست؟! *** عاشقا و ابین که معشوق تو کیست؟!^۳

آنچه محسوس است اگر معشوقه است *** عاشق آستی هر که او را حسّ هست

چون وفا آن عشق افزون می‌کند *** کی وفا صورت دگرگون می‌کند؟!

پرتو خورشید بر دیوار تافت *** تابش عاریتی دیوار یافت

^۱ نسخه ناسخه: پرده‌ای... هر خوب و زشت.

^۲ نسخه قونیه: نیست بر صورت، نه بر روی سَتی.

^۳ نسخه قونیه: این سیری ز چیست؟! نسخه بریتانیا (الف): صورتش

برخاست، این سیری ز چیست؟

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟! *** واطلب اصلی که پاید او مُقیم^۱

ای که تو هم عاشقی بر اصلِ خویش *** خویش از صورت‌پرستانِ دیده بیش^۲

پرتو عقل است آن بر حسّ تو *** عاریت می‌دان دَهَب بر مسّ تو
چون زرانود است خوبی در بشر *** ورنه چون شد شاهدِ تو پیرِ خر؟!
چون فرشته بود، همچون دیو شد *** کَانَ مَلَاَحَتِ اندر او عاریه بُد
اندک اندک می‌ستاند ز آن جمال *** اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو (نُعْمِرُهُ) (نُنْكَسُهُ) بخوان *** دل طلب کن، دل مَنه بر استخوان
کَانَ جمالِ دلِ جمالِ باقی است *** دو آبش از آب حیوان ساقی است^۳

خود هم او آب و هم او ساقی و مست *** هر سه یک شد، چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس *** بندگی کن، ژاژ کم خا، ناشناس!^۴

معنی تو صورت است و عاریت *** بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند تو را *** بی‌نیاز از نقش گرداند تو را
معنی آن نبود که کور و کر کند *** مر تو را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیالِ غم‌فزا است *** بهره چشم این خیالاتِ فَناست
حرف قرآن را ضَریرانِ مَعَدندند *** خر نبینند و به پالان برزنند
چون تو بینایی، پی خر رو که جَسْت *** چند پالان دوزی ای پالان‌پرست؟!
خر چو هست، آید یقین پالان تو را *** کم نگردد نان، چو باشد جان تو را
□ خر چو باشد، کم نیاید ای عمو *** خود به پشتش رونهد پالان او
پشتِ خر دگان و مال و مکسب است *** جان تو سرمایه صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول *** خر برهنه نی که راکب شد رسول؟!
□ اَلنَّبِيُّ قَدَرِكَب مُعْرُورِيَا *** وَ النَّبِيُّ قَيْل: «سَافِرٌ مَاشِيَا»
□ بلکه آن شه بس پیاده رفته است *** بار این و آن بسی پذیرفته است
شد خر نفس تو، بر میخس ببند *** چند بگریزد ز کار و بار، چند؟!
بار صبر و شکر، او را بُردنیست *** خواه در صد سال، خواهی سی و بیست
هیچ و از زوزر غیری برداشت *** هیچکس ندرود تا چیزی نکاشت

^۱ نسخه قونیه: تابد او مُقیم.

^۲ نسخه قونیه: بر عقل خویش.

^۳ نسخه قونیه: دولتش از آب حیوان. نسخه بریتانیا (الف): دولتش از آب حیوان باقی است.

^۴ نسخه ملکی نیکلسون: ناسپاس.

طَمْعِ خَامِ اسْتِ اَيْنِ، مَخُورِ خَامِ اِي پَسِرِ *** خَامِ خُورْدِنِ عِلَّتِ آرَدِ دَرِ بَشَرِ:
 «كَأَنَّ فُلَانِي يَافَتِ كُنْجِي نَاكْهَانَ *** مَنِ هَمِ اَنِ خَوَاهِمِ، چَرَا جَوِيْمِ دَكَانِ؟!»
 كَارِ بَخْتِ اسْتِ اَنِ وَ، اَنِ هَمِ نَادِرِ اسْتِ *** كَسْبِ بَايَدِ كَرْدِ تَا تَنْ قَادِرِ اسْتِ
 كَسْبِ كَرْدَنْ كُنْجِ رَا مَانَعِ كِي اسْتِ؟! *** پَا مَكْشِ اَزِ كَارِ، اَنْ خُودِ دَرِ پِي اسْتِ
 تَا نَكْرَدِي تُو كَرَفْتَارِ اَكْرِ *** كِه: «اَكْرِ اَيْنِ كَرْدَمِي يَا اَنِ دَكْرِ»
 كَزِ اَكْرِ كَفْتَنْ رَسُولِ بَاوِ فَاقِ *** مَنَعِ كَرْدِ وَ كَفْتِ: «اَنِ هَسْتِ اَزِ نِفَاقِ»
 كَاَنْ مَنَافِقِ دَرِ اَكْرِ كَفْتَنْ بَمُرْدِ *** وَزِ اَكْرِ كَفْتَنْ بَهْجَزِ حَسْرَتِ نُبُرْدِ
 □ اِي بَسَا كَسِ مُرْدِهِ دَرِ بُوَكِ وَ مَكْرِ *** اَزِ جَمَالِ عَافِيَتِ نَاخُورْدِهِ بَرِ
 □ وَرِ نَمِي يَابِي تُو نَقْصَانَ اَكْرِ *** اَيْنِ سَخْنِ بَشْنُو كِه دَرِيَابِي مَكْرِ

تمثيل بر حقيقتِ سخن، و اطلاع بر كشف

آن

يَكِ غَرِيْبِي خَانِه مِي جُستِ اَزِ شَتَابِ *** دُوستِي بَرْدَشِ سُوِي خَانِهِي خَرَابِ
 كَفْتِ اُو: «اَيْنِ رَا اَكْرِ سَقْفِي بُدِي *** پَهْلُويِ مَنِ مَرِ تُو رَا مَسْكِنِ شَدِي
 هَمِ عِيَالِ تُو بِيَا سُوْدِي اَكْرِ *** دَرِ مِيَانِهِ دَاشْتِي حَجْرِهِي دَكْرِ
 □ وَرِ رَسِيْدِي مِيهَمَانَ رُوزِي تُو رَا *** هَمِ بِيَا سُوْدِي اَكْرِ بُوْدِيْتِ جَا
 □ كَاَشْكِي مَعْمُورِ بُوْدِي اَيْنِ سَرَا *** خَانِه تُو بُوْدِي اَيْنِ مَعْمُورِ جَا!»
 كَفْتِ: «آرِي، پَهْلُويِ يَارَانَ خُوشِ اسْتِ *** لِيَكِ - اِي جَانَ - دَرِ اَكْرِ نَتَّوَانِ نَشَسْتِ»

اَيْنِ هَمِهِ عَالَمِ طَلْبِكَارِ خُوشَنْدِ *** وَزِ خُوشِ تَزْوِيژِ اَنْدَرِ اَتَشَنْدِ
 طَالِبِ زَرِ كَشْتِه جَمَلِه پِيَرِ وَ خَامِ *** لِيَكِ قَلْبِ اَزِ زَرِ نَدَانْدِ چَشْمِ عَامِ
 پَرْتُويِ بَرِ قَلْبِ زَدِ، خَالِصِ بِيْبِيْنِ *** بِي مَحَكِ زَرِ رَا مَكْنِ اَزِ ظَنْ كُزِيْنِ
 كَرِ مَحَكِ دَارِي، كُزِيْنِ كُنْ، وَرَنِه رُو *** نَزْدِ دَانَا خُويشْتَنْ رَا كِنِ كَرُو
 پَسِ مَحَكِ بَايَدِ مِيَانِ جَانَ خُويشِ *** وَرِ نَدَارِي، رِه مَرُو تَنْهَا بَه پِيَشِ^۱
 بَانَگِ غُولَانِ هَسْتِ بَانَگِ اَشْنَا *** اَشْنَايِي كَاوِ كِشْدِ سُوِي فَنَا

^۱ نسخه چلبی:

تا محك يابی میان جان خویش *** و نَدانی رِه مَرُو تَنْهَا تُو پِيَشِ .

نسخه قونیه:

یا محك باید میان جان خویش *** و نَدانی رِه مَرُو تَنْهَا تُو پِيَشِ .

بانگ می‌دارد که: «هی -ای کاروان- *** سوی من آید، نَک نام و نشان!»^۱

نام هر یک می‌برد غول: «ای فلان» *** تا گُند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا، ببیند گرگ و شیر *** عمر ضایع، راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگِ غول؟ آخر بگو *** «مال خواهم، جاه خواهم و آبرو»
از درون خویش این آوازه‌ها *** منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن، بانگِ غولان را بسوز *** چشم نرگس را از این کرکس بدوز^۲

صبح صادق را ز کاذب و اشناس *** رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ *** دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها *** گوهران بینی به جای سنگ‌ها
گوهر چه؟ بلکه دریایی شوی *** آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار کن، در کارگه باشد نهان *** تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید *** خارج آن کار نتوانیش دید^۳

کارگه چون جای باش عامل است *** آن‌که بیرون جُست از وی، غافل است
پس در آ در کارگه، یعنی عدم *** تا ببینی صنُع و صانع را به هم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی ست *** پس برون کارگه پوشیدگی ست
رو به هستی داشت فرعون عنود *** لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر *** تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سبب آن حیل‌مند *** زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه *** تا بگردد حکم و تقدیرِ اله
تا که موسی نبی ناید برون *** کرد بر گردن هزاران ظلم و خون
این همه خون کرد و موسی زاده شد *** وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال *** دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی مُعاف *** وز برون می‌گشت طفلان از گزاف^۴

همچو صاحب‌نفس کاو تن پرورد *** بر دگرکس ظنّ حقدی می‌برد

^۱ نسخه قونیه: راه و نشان.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه و ... میرخانی: پاک غولان را بسوز.

^۳ مخزن الاسرار:

... *** کارکن در کارگه باشد پدید.

^۴ نسخه قونیه: طفلان را گزاف.

کاین عدو و آن حسود و دشمن است *** خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او *** او به بیرون می‌دود که: «کو عدو؟»^۱
نفس او در خانه تن نازنین *** بر دگر کس دست می‌خاید به‌کین

ملامت کردن مردمانِ شخصی را که مادر

را به تهمت بکشت

آن یکی از خشمِ مادر را بکشت *** هم به زخمِ خنجر و هم زخمِ مُشت
آن یکی گفتش که: «از بدگوهری *** یاد نآوردی تو حقِ مادری؟!
هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو *** او چه کرد آخر به تو ای زشت‌خو؟
□ هیچ‌کس کشته‌ست مادر ای عنود؟! *** می‌نگویی کاو چه کرد، آخر چه بود؟!»
گفت: «کاری کرد کآن عار وی است *** کُشتمش کآن خاکِ ستار وی است
□ مَنهم شد با یکی، ز آن کُشتمش *** غرقِ خون در خاکِ گورِ آغشتمش»
گفت: «آن کس را بگش ای مُحشتم!» *** گفت: «پس هر روز مردی را کُشم!
کُشتم او را، رستم از خون‌های خلق *** نای او بُرم، به است از نای خلق»

نفسِ توست آن مادر بدخاصیت *** که فسادِ اوست در هر ناحیت
پس بگش او را که بهر آن دنی *** هر دمی قصدِ عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر توست تنگ *** از پی او با حق و با خلقِ جنگ
نفسِ کُشتی، باز رستی ز اعتذار *** کس تو را دشمن نمآند در دیار
گر شِکالِ آرد کسی بر گفت ما *** از برای انبیا و اولیا:
«کانبیا را نی که نفسِ کُشته بود *** پس چراشان دشمنان بود و حسود؟»
گوش نه ای تو طلبکارِ صواب *** بشنو این اشکال و شُبّهت را جواب:
دشمن خود بوده‌اند آن مُنکران *** زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصدِ جان کند *** دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشکِ عدوی آفتاب *** او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشیدِ او را می‌کُشد *** رنج او خورشید هرگز کی کُشد؟!
دشمن آن باشد کز او آید عذاب *** مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله‌ی کافران *** از شعاعِ جوهر پیغمبران

^۱ نسخه قونیه: او چو فرعون و تنش موسی او.

کی حجابِ چشمِ آن کردند خَلق؟! *** چشمِ خود را کور و کژ کردند خلق
 چون غلامِ هندویی کاو کین کِشد *** از ستیزه‌ئی خواجه، خود را می‌کُشد
 سرنگون می‌افتد از بامِ سَرا *** تا زبانی کرده باشد خواجه را
 گر شود بیمارِ دشمن با طَبیب *** و ر گُند کودکِ عداوت با ادیب
 در حقیقت رهن جان خودند *** راه عقل و جان خود را خود زدند
 گازری گر خشم گیرد ز آفتاب *** ماهی‌ای گر خشم می‌گیرد ز آب
 تو نکو بنگر که را دارد زیان؟! *** عاقبت که بُود سیاه‌اختر از آن؟!
 گر تو را حق آفریده زشت‌رو *** تو مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
 و ر بُرد کفشت، مرو در سنگلاخ *** و ر دو شاخ استنت، مشو تو چارشاخ^۱

تو حسودی: «کز فلان من کمترم *** می‌فزاید کمتری در احترام»
 خودِ حسدِ نقصان و عیبِ دیگر است *** بلکه از جمله‌ئی کمی‌ها بدتر است
 آن بلیس از ننگ و عار کمتری *** خویشتن افکند در صد اُتری
 از حسد می‌خواست تا بالا بُود *** خود چه بالا؟ بلکه خون‌پالا بُود
 آن ابوجهل از محمّد ننگ داشت *** وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
 بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد *** ای بسا اهل از حسد نااهل شد
 من ندیدم در جهانِ جست‌وجو *** هیچ اهلیت به از خَلقِ نکو
 انبیا را واسطه زان کرد حق *** تا پدید آید حسدها در قَلق^۲

□ درگذر از فضل و از چُستی و فن *** کارِ خدمت دارد و خَلقِ حَسَن
 زآنکه کس را از خدا عاری نبود *** حاسدِ حق هیچ دِیاری نبود
 آن کسی کِش مثلِ خود پنداشتی *** زان سبب با او حسد برداشتی
 چون مُقَرَّر شد بزرگیِ رسول *** پس حسد ناید کسی را از قبول
 پس به هر دوری ولی‌ای قائم است *** تا قیامت آرمایش دائم است^۳

هر که را خویِ نکو باشد، برست *** هر کسی کاو شیشه‌دل باشد، شکست
 پس امامِ حیّ قائم آن ولی‌ست *** خواه از نسلِ عمر، خواه از علی‌ست
 مهدی و هادی وی است ای راهجو *** هم نهان و هم نشسته پیش‌رو

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بود کفشت.

^۲ مثنوی شریف: حسدها در فلق.

^۳ دور: زمان و دوره.

او چو نور است و خرد جبریلِ او *** آن ولیّ کم از او، قنَدیلِ او^۱
وآن‌که ز آن قنَدیلِ کم، مشکاتِ ماست *** نور را در مرتبت ترتیب‌هاست
ز آنکه هفصد پرده دارد نور حق *** پرده‌های نور دان چندین طَبَق
از پس هر پرده قومی را مقام *** صف‌صفت این پرده‌هاشان تا امام
اهل صفِ آخرین از ضعفِ خویش *** چشمشان طاقت ندارد نور پیش^۲
وآن صفِ پیش از ضعیفیِ بصر *** تاب نازد روشنایی پیش‌تر^۳
روشنی‌ای کاو حیاتِ اوّل است *** رنج جان و فتنه این احوّل است
أحوالی‌ها اندک‌اندک کم شود *** چون ز هفصد بگذرد، او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است *** کی صلاح آبی و سیبِ تر است؟!
سیب و آبی خامه‌ای دارد خفیف *** نی چو آهن؛ تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست *** کاو جذوبِ تابش آن ازدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌گش *** زیر پُتک و آتش است او سرخ و خَوش
حاجبِ آتش بود بی‌واسطه *** در دل آتش رُود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب *** پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگری بود یا تابه‌ای *** همچو پا را در روش پتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا *** می‌شود سوزان و می‌آرد نوا^۴

پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه‌ست *** شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
□ پس فقیر آن است کاو خود را دهد *** آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دلِ عالم وی است، ایرا که تن *** می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفت و گو؟! *** دل نجوید، تن چه داند جست و جو؟!
پس نظرگاهِ شعاع آن آهن است *** پس نظرگاهِ خدا دل، نی تن است

^۱ آیه نور.

^۲ نسخه مونیخ (الف): نورِ بیش.

^۳ نسخه قونیه: روشنایی بیشتر.

^۴ نسخه ناسخه: می‌آرد نما.

باز این دل‌های جزوی چون تن است *** با دلِ صاحب‌دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام *** لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی *** این‌که گفتم هم بُد جز بی‌خودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود *** مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردنِ پادشاهِ آن دو غلام را که نو

خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید *** با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب *** از لبِ شکر چه زاید؟ شکر آب

آدمی مخفی‌ست در زیرِ زبان *** این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چون‌که بادی پرده را در هم‌کشید *** سرّ صحنِ خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است *** گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنج است و ماری بر کران *** ز آنکه نبود گنج زر بی‌پاسبان

بی‌تأمل او سخن‌گفتی چنان *** کز پس پانصد تأملِ دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی *** جمله دریا گوهر گویاستی
نورِ هر گوهر کز او تابان‌شده‌ی *** حق و باطل را از او فرقان‌شده‌ی

نورِ فرقان فرق‌کردی بهر ما *** ذره‌ذره حق و باطل را جدا
نورِ گوهر نور چشم ما شدی *** هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کز کردی، دو دیدی قرص ماه *** چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب *** تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرت که «کز مبین، نیکو نگر» *** هست هم نور و شعاع آن گهر^۱
هر جوابی کآن ز گوش آید به دل *** چشم گفت: «از من شنو، آن را بهل»
گوش دلال است و چشم اهل وصال *** چشم صاحب‌حال و گوش اصحابِ قال
در شنود گوش تبدیلی صفات *** در عیان دیده‌ها تبدیلی ذات

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: فکرت را. نسخه قسطنطنیه
(ب):

... *** هست آن فکرت شعاع آن گهر.

ز آتش ار علمت یقین شد در سخن *** پختگی جو، در یقین منزل مکن
تا نسوزی، نیست آن عین‌الیقین *** این یقین خواهی، در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود، دیده شود *** ورنه فل در گوش پیچیده شود^۱
این سخن پایان ندارد بازگرد *** تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را،

و از دیگری احوال آن پرسیدن، و باز گفتن

او آنچه در وی است

این غلامک را چو دید اهل ذکا *** آن دگر را کرد اشارت که: «بیا!»
کاف رحمت گفتمش، تصغیر نیست *** جد چو گوید: «طفلكم»، تحقیر نیست
چون بیامد آن دؤم در پیش شاه *** بود او گنده‌دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او *** جُست و جویی کرد هم از کار او
گفت: «با این شکل و این گند دهان *** دور بنشین، لیک ز آن سوتر مران
که تو ز اهل نامه و رُقعہ بُدی *** نی جلیس و یار و هم‌بُقعہ بُدی^۲

تا علاج آن دهان تو کنیم *** تو مریض و ما طبیب پُرفنیم
بهر کیکی نوگلیمی سوختن؟! *** نیست لایق از تو دیده‌دوختن
با همه بنشین، دوسه دستان بگو *** تا ببینم صورت عقلت نکو»
آن ذکی را پس فرستاد او به کار *** سوی حمامی که: «رو، خود را بخار»
وین دگر را گفت: «تو چه زیرکی *** صد غلامی در حقیقت، نی یکی
□ باز قابل‌تر بُدی ز آن یار خود *** نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود *** از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت: «او دزد و کژ است و کژ نشین *** هیز و نامرد و چنان است و چنین»
گفت: «پیوسته بُدهست او راستگو *** راست‌تر من کس ندیده‌ستم از او
□ راستی و نیک‌خویی و حیا *** علم و دینداری و احسان و سخا

^۱ نسخه مونیخ (ب): گوش چونسخه ناسخهقد بود.

^۲ این بیت با بیت زیرین براساس سایر نسخ جابجا شد.

راستگویی در نهادش خلقتیست *** هر چه گوید، من نگویم: «تهمت‌ست»
کز نگویم آن نکو اندیش را *** مَثَم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیب‌ها *** من نبینم در وجود خود، شها»^۱

هر کسی گر عیب خود دیدی به پیش *** کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش؟!
غافلند این خلق از خود بی‌خبر *** لاجرم گویند عیب هم‌دگر
من نبینم روی خود را ای شَمَن *** من ببینم روی تو، تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش *** نور او از نور خَلقان است بیش
گر بمیرد نور او باقی بود *** ز آنکه دیدش دید خَلّاقی بود^۲
نور حسّی نبود آن نوری که او *** روی خود محسوس بیند پیش‌رو

گفت: «اکنون عیب‌های او بگو *** آن‌چنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غم‌خوار منی *** کدخدای مُلگت و کار منی»
گفت: «ای شه من بگویم عیب‌هایش *** گرچه هست او مرا خوش خواه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی‌ست *** عیب او صدق و صفا و همدمی‌ست
کمترین عیبش جوانمردی و داد *** آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید *** چه جوانمردی بود کآن را ندید؟!
ور پدید، کی به جان بخلش بُدی؟! *** بهر یک جان کی چنین غمگین شدی؟!
بر لب جو بخل آب آن را بود *** کاو ز جوی آب نابینا بود»

گفت پیغمبر که: «هر کس از یقین *** داند او پاداش خود در یوم دین^۳
که یکی را ده عوض می‌آیدش *** هر زمان جودی دگرگون زایدش»
جود جمله از عوض‌ها دیدن است *** پس عوض‌دیدن ضد ترسیدن است
بُخل نادیدن بود اعواض را *** شاد دارد دید دُرّ خَواض را
پس به عالم هیچ‌کس نبود بخیل *** ز آنکه کس چیزی نبازد بی‌بَدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست *** دید دارد کار، جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او *** هست او در هستی خود عیب‌جو

^۱ باشد: ممکن است.

^۲ این بیت با بیت پایین طبق نسخه قونیه و باقی نسخ جابجا شد. نسخه قونیه: گر بمیرد دید او باقی بود.

^۳ من جاد بالجنه فله عشر امثالها

گفت شه: «جَلَدی مکن در مَدَح یار *** مدح خود در ضمن مدح او مَیّار
ز آنکه من در امتحان آرَم ورا *** شرمساری آیدت از ماوِرا»

قسم خوردنِ غلام بر صدق خود و

طهارتِ ظنّ خود

گفت: «نی وَ اللهُ بِاللّهِ الْعَظِيمِ *** مَالِكِ لِلْمَلِكِ رَحْمَنِ رَحِيمِ
آن خدایی که فرستاد انبیا *** نی به حاجت، بل به فضلِ کبریا
آن خداوندی که از خاکِ ذلیل *** آفرید او شهسوارانِ جلیل
پاکشان کرد از مزاجِ خاکیان *** بگذرانید از تگِ افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت *** وآنکه او بر جمله انوار تاخت
آن سَنَابَرِقی که بر ارواح تافت *** تا که آدم معرفت زان نور یافت^۱

آن کز آدم رُست و دستِ شیت چید *** پس خلیفه‌ش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد *** در هوای بحر جان دُربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت *** بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چون‌که اسماعیل در جویش فتاد *** پیش دشنه‌ی آبدارش سر نهاد
جان داوود از شعاعش گرم شد *** آهن اندر دست‌بافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رَضِیع *** دیو گشتش بنده‌فرمان و مُطِیع
در قضا یعقوب چون بُنهاد سر *** چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسفِ مَهرو چو دید آن آفتاب *** شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دستِ موسی آب خُورد *** مُلکتِ فرعون را یک لقمه کرد

□ جانِ جرجیس از فرَش چون راز یافت *** هفت نوبت جان فشاند و باز یافت^۲

- چون زکریا دم ز عشق او زدی *** کرد در جوْفِ درختش جانِ فدای
- چون‌که یونس جرعه‌ای زان جام یافت *** در درونِ ماهی او آرام یافت
- چون‌که یحیی مست گشت از شوق او *** سر به تثنی ز نهاد از ذوق او

^۱ اصلاح شده براساس قونیه . میرخانی: ز آن راه یافت .

^۲ فرَش: شکوه و عظمت خداوند .

- چون شعیب آگاه شد زین ارتقا *** چشم را در باخت از بهر لقا
- شکر کرد ایوب صابر هفت سال *** در بلا، چون دید آثار وصال
- خضر و الیاس از می‌اش چون دم زدند *** آب حیوان یافتند و کم زدند^۱
- نردبان‌ش عیسی مریم چو یافت *** بر فراز چرخ چارم می‌شتافت
 چون محمد یافت آن ملک و نعیم *** قرص مه را کرد در دم او دو نیم
 چون ابوبکر آیت توفیق شد *** با چنان شه صاحب و صدیق شد
 چون عمر شیدای آن معشوق شد *** حق و باطل را چو دل فاروق شد
 چون که عثمان آن عیان را عین گشت *** نور فائض بود و ذوالنورین گشت
 چون ز رویش مرتضی شد دُرُفشان *** گشت او شیر خدا در مرج جان
- روشن از نورش چو سبّطین آمدند *** عرش را دُرّین و فُرطین آمدند^۲
- آن یکی از زهر جان کرده نثار *** و آن سر افکنده به راهش مست‌وار
 چون جُنید از جُنید او دید آن مدد *** خود مقاماتش فزون شد از عدد
 بایزید اندر مزیدش ره چو دید *** نام قطب‌العارفین از حق شنید
 چون که کرخی گرخ او را شد حرس *** شد خلیفه‌ی عشق و ربّانی نفس
 پور ادهم مرکب آن سو راند شاد *** گشت او سلطان سلطانان داد
 و آن شقیق از شقّ آن راه شگرف *** گشت او خورشیدرأی و تیز طَرْف^۳
- شد فُضیل از رهنی ره‌بین راه *** چون به لحظه‌ی لطف شد مَلحوظ شاه^۴
- پسر حافی را مُبْتَنِر شد ادب *** سر نهاد اندر بیابان طلب
- چون که ذوالنون از غمش دیوانه شد *** مصر جان را همچو شگرخانه شد
- چون سَرّی بی‌سر شد اندر راه او *** بر سَریر سروران شد جاه او^۵
- صد هزاران پادشاهان و مهان *** سرفرازانند ز آن سوی جهان
 نامشان از رشک حق پنهان بماند *** هر گدایی نامشان را برنخواند
- رحمت و رضوان حق در هر زمان *** باد بر جان و روان پاکشان

^۱ کم زدند: برای خود وقعی نهادند.

^۲ نسخه ملک‌نیکلسون:

چون که سبّطین از سیرش واقف بُدند *** گوشوارِ عرش ربّانی شدند.

^۳ شقیق: شقیق بلخی (از عرفای الهی).

^۴ لحظه: نظر.

^۵ سَرّی: سَرّی سَقَطی (از عرفای الهی).

حقّ آن نور و حقّ روحانیان *** کاندرا آن بحرند همچون ماهیان^۱

بحر جان و جان بحر ار گویمش *** نیست لایق، نامِ نو می جویمش
حقّ آن آنی که این و آن از اوست *** مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفاتِ خواجهاش و یارِ من *** هست صدچندان که این گفتارِ من
آنچه می دانم ز وصفِ آن ندیم *** باورت ناید، چه گویم ای کریم؟!
شاه گفت: «اکنون از آن خود بگو *** چند گویی آن این و آن او؟!
تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟ *** از تگ دریا چه در آورده ای؟
روز مرگ این حسّ تو باطل شود *** نور جان داری که یارِ دل شود؟
در لحد کاین چشم را خاک آگند *** هستت آنچه گور را روشن کند؟
آن زمان کاین دست و پایت بر درد *** پر و بالت هست تا جان برپرد؟
□ نور دل از جان بود ای یارِ غار *** مُستعار آن را مدان ای مستِ عار
آن زمان کاین جان حیوانی نمآند *** جان باقی بایدت برجا نشاند
شرطِ «من جا بالحسن» نی کردن است *** بل حسن را سوی یزدان بردن است
جوهری داری ز انسان؟ یا خری؟ *** این عرضها که فنا شد چون بری؟!
این عرضهای نماز و روزه را *** چون که لایقی زمانین، انقی
نقل نتوان کرد مر اعراض را *** لیک از جوهر برند امراض را
تا مُبدّل گشت جوهر زین عرض *** چون ز پرهیزی که زائل شد مرض
گشت پرهیزِ عرضِ جوهر به جُهد *** شد دهان تلخ از پرهیزِ شهید
از زراعتِ خاکها شد سُنبله *** داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زنی عرض بُد، شد فنا *** جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردنِ اسب و اُشتر را عرض *** جوهر کرّه بزاییدنِ عرض
هست آن بُستان نشانندن هم عرض *** گشت جوهر میوه اش اینک عرض
هم عرض دان کیمیا بردن به کار *** جوهری زان کیمیا، گر شد بیار
صیقلی کردنِ عرض باشد شها *** زین عرضِ جوهر همی زاید صفا
پس مگو که: «من عملها کرده ام» *** دخل این اعراض را بنما، مرم
این صفت کردنِ عرض باشد، حَمْش *** سایه بُز از پی قربان مگش»

^۱ نسخه قونیه: حق نورانیان.

جواب غلام پادشاه را^۱

گفت: «شاهای قنوط عقل نیست *** گر تو فرمایی، عرض را نقل نیست پادشاه جز که یأس بنده نیست *** هر عرض که رفت، باز آینده نیست گر نبودی مر عرض را نقل و حشر *** فعل بودی باطل و اقوال قشر^۲

این عرضها نقل شد لون دگر *** حشر هر فانی بود گون دگر نقل هر چیزی بود هم لایقش *** لایق گله بود هم سائقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست *** صورت هر یک عرض را رؤیتیست^۳

بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟! *** جنبش جفتی و جفتی با عرض بنگر اندر خانه و کاشانهها *** در مهندس بود چون افسانهها کان فلان خانه که ما دیدیم خوش *** بود موزون صُفَه و سقف و درش از مهندس آن عرض و اندیشهها *** آلت آورد و درخت از بیشهها چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای *** جز خیال و جز عرض اندیشه‌ای؟! جمله اجزای جهان را بی‌عرض *** درنگر، حاصل نشد جز از عرض اول فکر آخر آمد در عمل *** بنیت عالم چنان دان در ازل میوه‌ها در فکر دل اول بود *** در عمل ظاهر به آخر می‌شود چون عمل کردی شجر بنشاندی *** اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است *** آن همه از بهر میوه مُرسَل است پس سیری که مغز این افلاک بود *** اندر آخر خواجه «لولاک» بود نقل اعراض است این بحث و مقال *** نقل اعراض است این شیر و شغال جمله عالم خود عرض بودند تا *** اندر این معنا بیامد (هل آتی)

این عرضها از چه زاید؟ از صور *** وین صور هم از چه زاید؟ از فکر این جهان یک فکر است از عقل کل *** عقل چون شاه است و صورتها رُسل^۴

عالم اول جهان امتحان *** عالم ثانی جزای این و آن

^۱ الحاقی از نسخه ناسخه.

^۲ نسخه قونیه: اقوال فشر (از فشار: بیهوده).

^۳ نسخه قونیه: صورت هر یک عرض را نوبتیست.

^۴ نسخه ناسخه: فکرها رُسل.

چاکرت شاه‌ها جنایت می‌کند *** آن عَرَض زنجیر و زندان می‌شود
بندهات چون خدمت شایسته کرد *** آن عَرَض نی خَلعتی شد در نبرد؟!
این عَرَض با جوهر آن بیضه‌ست و طَیْر *** این از آن و آن از این زاید به سَیْر»
گفت شاهنشہ: «چنین گیر اَلمراد *** این عَرَض‌های تو یک جوهر نَزاد؟!»
گفت: «مخفی داشته‌ست آن را خَرَد *** تا بَوَد غیبِ این جهان را نیک و بد
ز آنکه گر پیدا شدی اَشکالِ فکر *** کافر و مؤمن نگفتی جز که ذِکر
پس عیان بودی نه غیب، ای شاهِ دین *** نقش دین و کفر بودی بر جَبین
کی در این عالم بت و بُتگر بُدی؟! *** چون کسی را زَهره تَسخَر بُدی؟!
پس قیامت بودی این دنیای ما *** در قیامت که کند جُرم و خطا؟!»
گفت شه: «پوشید حق پاداشِ بد *** لیک از عامه، نه از خاصانِ خُود
گر به دامی افکنم من یک امیر *** از امیرانِ خُفیه دارم نَز وزیر
حق به من بَنمود پس پاداشِ کار *** در صُورهای عمل‌ها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام *** ماه را بر من نمی‌پوشد عَمام»
گفت: «پس از گفتِ من مقصود چیست؟! *** چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست»
گفت شه: «حکمت در اِظهارِ جهان *** آنکه: دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد *** بر جهان نُنهاد رنج طَلق و درد
یک زمان بی‌کار نتوانی نشست *** تا بدی یا نیکی از تو برنجست
این تقاضاهای کار از بهر آن *** شد موگَل تا شود سِرَت عیان
پس گلابه‌ئِ تن کجا ساکن شود *** چون سَر رسته‌ئِ ضمیرت می‌کشد؟!
تاسه تو شد نشانِ آن کشش *** بر تو بی‌کاری بُوَد چون جان‌گِش
این جهان و آن جهان زاید اَبَد *** هر سببِ مادر، اثر از وی وَلَد
چون اثر زایید، آن هم شد سبب *** تا بزایید او اثرهای عجب
این سبب‌ها نسل بر نسل است لیک *** دیده‌ای باید مُنَوَر نیک‌نیک»
شاه با او در سخن اینجا رسید *** تا بدید از وی نشانی یا ندید^۱
گر بدید آن شاهِ جویا، دور نیست *** لیک ما را ذکر آن دستور نیست

^۱ نسخه قونیه: یا بدید از وی نشانی یا ندید. نیکلسون: تا بدید از وی نشانی ناپدید.

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام *** سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت: «صُحّاً لَكَ نَعِيمٌ دَائِمٌ *** بس لطیفی و ظریف و خوبرو»
□ پس سوی کاری فرستاد آن دگر *** تا از این دیگر شود او باخبر
□ پیش بنشاندش به صد لطف و گرم *** بعد از آن گفت: «ای چو ماه اندر ظلم
□ ماهرویی جعدمویی مُشکبو *** نیکخویی نیکخویی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن *** که همی گوید برای تو فلان؟!
شاد گشتی هر که رویت دیده‌ای *** دیدنت مُلک جهان ارزیده‌ای»
گفت: «رمزی ز آن بگو ای پادشاه *** کز برای من بگفت آن دین تَباه»
گفت: «اَوَّل، وصفِ دورویبت کرد *** کاشکارا تو دوایی، خُفیه دَرَد»
خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد *** در زمانِ دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت *** تا که موج هجو او از حد گذشت:
«کاو ز اَوَّل دَم که با من یار بود *** همچو سگ در قحط سرگین خوار بود»
چون دَمادم کرد هَجُوش چون جَرَس *** دست بر لب زد شهنشاهش که: بس!
گفت: «دانستم تو را از وی، بدان! *** از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین - ای گنده‌جان - از دور تو *** تا امیز او باشد و مأمور تو»
□ بهر این گفتند اکابر در جهان: *** «رَاحَةُ الْإِنْسَانِ فِي حِفْظِ اللِّسَانِ»

در حدیث آمد که: «تَسْبِيحُ از ریا *** همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا»
پس بدان که صورتِ خوبِ نِکو *** با خِصَالِ بد نیرزد یک نَسو
ور بود صورتِ حقیر و ناپذیر *** چون بود خُلُقش نِکو، در پاش میر
چند بازی عشق با نقشِ سَبو؟! *** بگذر از نقشِ سَبو و آب جو
□ چند باشی عاشقِ صورت؟! بگوی *** طَالِبِ معنا شو و معنا بجوی
صورتِ ظاهر فَنّا گردد، بدان! *** عَالِمِ معنا بماند جاودان
صورتش دیدی، ز معنا غافل *** از صَدَفِ دُرِّ را گزین گر عاقلی
این صَدَف‌های قَوالب در جهان *** گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صَدَفِ نَبود گهر *** چشم بگشا، در دل هر یک نِگر

کآن چه دارد وین چه دارد؟ می‌گزین *** ز آنکه کمیاب است آن دُرّ ثَمین
گر به صورت بُنگری کوهی به شکل *** در بزرگی هست صدچندان که اعل
هم به صورت دست و پا و جسم تو *** هست صدچندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این *** کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون *** صد جهان گردد به یک دم سرنگون
جسم سلطان گر به صورت یک بود *** صد هزاران لشکرش در تگ بود^۱

باز شکل و صورت شاه صَفی *** هست محکوم یکی فکر خَفی
خَلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین *** گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خَلق خُرد *** لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد
□ خَلق عالم چون رَمه‌ست و حقّ شَبان *** می‌دواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای *** قائم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها *** کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک *** زنده از وی، همچو از دریا سَمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور *** تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟!
می‌نماید پیش چشمت گُه بزرگ *** هست اندیشه چو میش و تن چو گرگ^۲

عالم اندر چشم تو هزل و عظیم *** ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم‌زخر *** ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
ز آنکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای *** آدمی خو نیستی، خرگزه‌ای
□ جهل محضی وز خرد بیگانه‌ای *** بو نداری وز خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل *** شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
□ نك ز غیبت یک نمود از آتش است *** کز لطافت چون هوای دلگش است
□ تا به جسمی در نمی‌پیچد کثیف *** آگهی نبود بصر را ز آن لطیف
□ باز افزون است هنگام اثر *** از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال *** برگشاید بی‌حجابی پر و بال

^۱ نسخه قونیه: در پی دود.

^۲ نسخه قونیه: هست اندیشه چو موش و کوه گرگ. علاءالدوله: هست
اندیشه چو موش و تن سترگ.

کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم *** نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی، نه اختر، نی وجود *** جز خدای واحد حئی و دود^۱
یک فسانه راست آمد یا دروغ *** تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد بردنِ حشم بر آن بنده خاص

پادشاهی بنده‌ای را از گرم *** برگزیده بود از جمله‌ی حشم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر *** ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت *** او آیزی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش *** پیش از این تن بود هم‌پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدهست *** بگذر از این‌ها که نو حادث شده‌ست^۲

چشم عارف راست‌گو، نی آحول است *** چشم او بر کشته‌های اول است^۳

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو *** چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبست است شب، جز آن نژاد *** حیل‌ها و مکرها باد است باد
کی شود دل خوش به حیل‌های گش *** آن‌که ببند حیل‌ه حق بر سرش؟!
او درون دام دامی می‌نهد *** جان تو نه ز آن جهد، نه زین جهد^۴

گر بروید، ور بریزد صد گیاه *** عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
کشت نو کارند بر کشت نخست *** این دو فانی‌ست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است *** تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست *** گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته‌ست *** آخر آن روید که اول کاشته‌ست
هرچه کاری، از برای او بکار *** چون اسیر دوستی ای دوستدار

^۱ میرزا محمود: نه اختر در وجود.

^۲ میرزا محمود: که تن حادث شده‌ست.

^۳ نسخه قونیه: کار عارف راست کاو نه آحول است.

^۴ اصلاح شده بر اساس نسخه ناسخه. میرخانی: او درون دام و دامی می‌نهد.

گَرِدِ نَفْسِ دزد و کارِ او مَبِیجِ *** هر چه آن نی کار حق، هیچ است هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود *** نزد مالک، دزدِ شب رسوا شود
رَخْتِ دزدیده‌ئی به تدبیر و فَنَشِ *** مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند *** تا به غیر دَامِ او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس *** کی نماید قَوْتی با بادِ خَسِ؟!
□ و رنداری باور از من، رو بین *** در نُبی (وَ اللّهُ خَیْرُ الْمَاکِرِیْنَ)
گر تو گویی: «فایده‌ئی هستی چه بود؟» *** در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده *** چه شَنُوم این را عَبَثِ بی‌عایده؟!
□ و سؤالت فایده دارد یقین *** پس جهان بی‌فایده نبُود، بین
گر سؤالت را بسی فایده‌هاست *** پس جهان بی‌فایده آخر چراست؟!
و جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست *** از جهت‌های دگر پُر عایده‌ست
فایده‌ئی تو گر مرا فایده نیست *** مر تو را چون فایده‌ست، از وی مَایست
□ فایده‌ئی تو گر مرا نبُود مفید *** چون تو را شد فایده، گیر ای مُرید
□ و رنم زان فایده خُر بن خُر *** مر تو را چون فایده‌ست از وی مَبُر
حُسنِ یوسفِ عالمی را فایده *** گر چه بر اِخوان عَبَثِ بُد، زایده
لحنِ داوودی چنان محبوب بود *** لیک بر محروم بانگِ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بُد فُزون *** لیک بر قِبَطی مَنکِر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی *** بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی *** که نه محرومند از وی اَمّتی؟!
گاو و خر را فایده چه در شِکر؟! *** هست هر جان را یکی قوتِ دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضی‌ست *** پس نصیحت‌کردن او را راضی‌ست
چون کسی کاو از مرضِ گِل داشت دوست *** گر چه پندارد که آن خود قوتِ اوست
قوتِ اصلی را فرامُش کرده است *** روی در قوتِ مرض آورده است
نوش را بُگذاشته، سمّ خورده است *** قوتِ عَلْتِ همچو چوبیش کرده است^۱

قوتِ اصلیّ بشر نور خداست *** قوتِ حیوانی مر او را ناسزا است
لیک از عَلْتِ در این افتاد دل *** که خورد او روز و شب از آب و گِل
روئی زرد و پائی سست و دلّ سبک *** کو غذای (وَ السَّمَا ذَاتِ الْحُبُکِ)؟
آن غذای خاصِگانِ دولت است *** خوردنِ آن بی‌گلو و آلت است

^۱ نسخه قونیه: قوت عَلْتِ را چو چربش کرده است (چربش: خوردنی گوارا و مفید).

شد غذای آفتاب از نور عرش *** مر حسود و دیو را از دود فرش
 در شهیدان (پُرزقون) فرمود حق *** آن غذا را نی دهان بُد نی طبق
 دل ز هر یاری غذایی می‌خورد *** دل ز هر علمی صفایی می‌برد
 صورت هر آدمی چون کاسه‌ای ست *** چشم از معنی او حساسه‌ای ست
 از لقای هر کسی چیزی خوری *** وز قرآن هر قرین چیزی بری
 چون ستاره با ستاره شد قرین *** لایق هر دو، اثر زاید یقین
 از قرآن مرد و زن، زاید بشر *** وز قرآن سنگ و آهن هم شرر
 وز قرآن خاک با باران‌ها *** میوه‌ها و سبزه‌ها، ریحان‌ها
 وز قرآن سبزه‌ها با آدمی *** دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
 وز قرآن خرمی با جان ما *** می‌بزاید خوبی و احسان ما^۱

قابل خوردن شود اجسام ما *** چون برآید از تفرُّج کام ما^۲

سرخ‌رویی از قرآن خون بود *** خون ز خورشید خوش گلگون بود
 بهترین رنگ‌ها سرخی بود *** و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
 هر زمینی کآن قرین شد با زُحل *** شوره گشت و کشت را نبود محل
 قوت اندر فعل آید ز اتفاق *** چون قرآن دیو با اهل نفاق
 این معانی راست از چرخ نهم *** بی‌همه طاق و طُرْم، طاق و طُرْم
 خَلق را طاق و طُرْم عاریتی ست *** امر را طاق و طُرْم ماهیتی ست
 از پی طاق و طُرْم خواری کُشند *** بر امید عزّ، در خواری خوشند
 بر امید عزّ دَه‌روزه‌ی خَدوک *** گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
 چون نمی‌آیند اینجا که منم؟ *** کاندرا این عزّ آفتاب روشنم
 مشرق خورشید برج قیرگون *** آفتاب ما ز مشرق‌ها برون
 مشرق او نسبت ذرات او *** نی برآید نی فرو شد ذات او
 ما که واپس ماند ذرات وی ایم *** در دو عالم آفتاب بی‌فی‌ایم^۳

باز گرد شمس می‌گردم، عجب *** هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلِع *** هم از او حبل سبب‌ها مُنْقَطِع
 صد هزاران بار بُبریدم امید *** از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟!
 تو مرا باور مکن کز آفتاب *** صبر دارم من، و یا ماهی ز آب

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: احسان‌ها.

^۲ قابل خوردن: سزاوار خوردن (همچون حیوانات).

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: واپس مانده‌ی ذرات.

و ر شوم نومید، نومیدی من *** عین صنع آفتاب است ای حسن
 عین صنع از نفس صانع چون بُرد؟! *** عین هست از غیر هستی چون چرد؟!
 جمله هستی‌ها از این روضه چرند *** گر بُراق و تازیان ور خود خردند
 لیک اسب کور، کورانه چرد *** می‌نبیند روضه را، ز آن است رد
 و آن که گردش‌ها از این دریا ندید *** هر دم آرد رو به محراب جدید
 او ز بحر عذب آب شور خورد *** تا که آب شور او را کور کرد
 بحر می‌گوید: «به دست راست اینجا ظن راست *** ز آب من - ای کور - تا یابی بصر»
 هست دست راست اینجا ظن راست *** کاو بداند نیک و بد را کز کجاست
 نیزه‌گردانی ست - ای نیزه - که تو *** راست می‌گردی گه و گاهی دوتو
 ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم *** ورنه ما آن کور را بینا کنیم
 هان ضیاء الحق جسم الدین تو زود *** دارویش کن، کوری چشم حسود
 توتیای کبریایی تیز فعل *** داروی ظلمت‌کش استیز فعل
 آن که گر بر چشم اعمی برزند *** ظلمت صدساله را زو برگند
 □ جمله کوران را دوا کن، ای قمر *** ای نهال میوه‌دار، افشان ثمر
 جمله کوران را دوا کن جز حسود *** کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود
 مر حسودت را اگر چه آن منم *** جان مده تا همچنین جان می‌گنم
 آن که او باشد حسود آفتاب *** کور می‌گردد ز بود آفتاب^۱

اینت درد بی‌دوا کاو راست آه *** اینت افتاده‌ئی ابد در قعر چاه
 نفی خورشید ازل بایست او *** کی برآید این مراد او؟ بگو!
 باز آن باشد که باز آید به شاه *** باز کور است آن‌که او گم کرد راه

^۱ نسخه قونیه:

... *** و آن که می‌رنجد ز بود آفتاب.

گرفتار شدنِ باز میان جُعدان به ویرانه

باز در ویران بَرِ جُعدان فِتاد *** راه را گم کرد و در ویران فِتاد
او همه نور است از نور رضا *** لیک کورَش کرد سرهنگِ قضا
خاک در چشمش زد و از راه بُرد *** در میانِ جغد و ویرانه‌ش سپرد
بِرَسری جغدانش بر سر می‌زنند *** پَر و بالِ ناز نینش می‌کنند^۱

ولوله افتاد در جعدان که: «ها *** باز آمد تا بگیرد جای ما»
چون سگانِ کویِ پُر خشم و مهیب *** اندر افتادند در دَلقِ غریب
باز گوید: «من چه درخوردم به جغد؟! *** صد چنین ویرانِ رها کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا، می‌روم *** سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مَکْشید ای جعدان که من *** نی مُقیمم، می‌روم سوی وطن
این خراب، آباد در چشمِ شماست *** ورنه ما را ساعدِ شه باز جاست»^۲

جغد گفتا: «باز حیلت می‌کند *** تا ز خان و مان شما را بَر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر *** بَر کند ما را به سالوسی ز و کر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست *** و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
او خورد از حرصِ طین را همچو دِیس *** دنبه مسپارید - ای یاران - به خرس
لاف از شه می‌زند وز دستِ شاه *** تا بُرد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مر غکی؟! *** مَشَنوَش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر؟! *** هیچ باشد لایقِ لوزینه سیر؟!
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن: *** ”هست سلطان با حشم جویای من“
اینْت مالِیخولِیای ناپذیر *** اینْت لافِ خام و دامِ گول گیر
هر که این باور کند زو، ابله است *** مر غکِ لاغر چه در خورد شه است؟!
کمترین جغد ار زند بر مغز او *** مر ورا یاریگری از شاه کو؟!«
گفت باز: «ار یک پر من بشکند *** بیخ جغدستان شهنشه بَر کند

^۱ بررسی: به علاوه (اضافه بر آن بدبختی اش).

^۲ نسخه قونیه: ساعدِ شه ناز جاست.

باز: دوباره.

﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً﴾.

جغد چه بُود؟! خود اگر بازی مرا *** دل برنجاند، گُند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز *** صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایاتِ وی است *** هر کجا که من روم، شه در پی است
در دلِ سلطانِ خیالِ من مُقیم *** بی خیالِ من دلِ سلطانِ سَقیم
چون بپراند مرا شه در روش *** می پرم بر اوجِ دل چون پَر تَوْش^۱

همچو ماه و آفتابی می پرم *** پرده های آسمان ها می درم
روشنیِ عقل ها از فکر تم *** انفطارِ آسمان از فطر تم
بازم و حیران شود در من هُما *** جغد که بُود تا بداند سِرّ ما؟!
شه برای من ز زندان یاد کرد *** صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دم با جغدها دمساز کرد *** از دم من جغدها را باز کرد
ای خُنک جغدی که در پرواز من *** فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزد تا نازان شَوید *** گرچه جغدانید، شهبازان شَوید^۲

آن که باشد با چنان شاهی حَبیب *** هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟!^۳

هر که باشد شاهِ دردش را دوا *** گر چو نی نالد، نباشد بی نوا
مالکُ الملُکم، نی ام من طبلِ خوار *** طبلِ بازم می زند شه از کنار
طبلِ بازِ من ندای (ار جعی) *** حق گواه من به رِغِمِ مُدعی
من نی ام جنسِ شهنشه، دور از او *** لیک دارم در تجلیِ نور از او
نیست جنسیّت ز روی شکل و ذات *** آب جنسِ خاک آمد در نبات
باد جنسِ آتش آمد در قوام *** طبع را جنس آمده ست آخر مُدام
جنسِ ما چون نیست جنسِ شاهِ ما *** مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما، او ماند فرد *** پیش پای اسبِ او گُردم چو گُرد
خاک شد جان و نشانی های او *** هست بر خاکش نشان پای او
خاکِ پایش شو برای این نشان *** تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکلِ من *** نُقلِ من نوشید پیش از نُقلِ من»

^۱ روش: رفتن و سلوک.

^۲ نسخه مونیخ (ب): تا بازان شوید.

^۳ نسخه علاءالدوله: با چنان بازی حَبیب.

ای بسا کس را که صورت^۱ راه زد *** قصدِ صورت کرد و بر آله زد
 آخر این جان با بدن پیوسته است *** هیچ این جان با بدن مانسته است؟!
 تابِ نور چشم با پیه است جفت *** نور دل در قطره خونی نهفت
 شادی اندر گرده و غم در جگر *** عقل چون شمعی درون مغز سر
 □ رایحه در آنف و منطق در لسان *** لهو در نفس و شجاعت در جنان
 این تعلق ها نه بی‌کیف است و چون؟! *** عقل ها در دانش چونی زبون
 جانِ کلّ با جانِ جزو آسیب کرد *** جان از او دُرّی بستد، در جیب کرد
 همچو مریخ جان از آن آسیب جیب *** حامله شد از مسیح دل فریب
 آن مسیحی نه که بر خشک و تر است *** آن مسیحی کز مساحت برتر است
 پس ز جانِ جان چو حامل گشت جان *** از چنین جانی شود حامل جهان
 پس جهان زاید جهان دیگری *** این حشر را وانماید محشری
 تا قیامت گر بگویم بشمرم *** من ز شرح این قیامت قاصر م
 این سخن ها خود به معنا یار بی ست *** حرف ها دام دم شیرین آبی ست^۱

چون کند تقصیر؟! پس چون تن زند؟! *** چون که لبیکش ز یارب می رسد^۲

هست لبیکی که ننوانی شنید *** لیک سر تا پائی بنوانی چشید
 □ یک مثل آوردمت تا پی بری *** وز چنین لبیک پنهان بر خوری

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: این سخن ها خود به معنا یار نیست.

^۲ علاءالدوله:

چون کند تقصیر و کی خامش شود *** چون که لبیکش ز یارب
 می رود؟!!

کلوخ انداختنِ آن تشنه از سر دیوار در

جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند *** بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
□ تشنه‌ای مُستسقی‌ای زار و نزار *** عاشقی مستی غریبی بی‌قرار
مانعش از آبِ آن دیوار بود *** از پی آبِ او چو ماهی زار بود
□ شد حجابِ آبِ آن دیوار او *** بر فلک می‌شد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب *** بانگِ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ *** مست کرد آن بانگِ آبش چون نبیذ
از سماع بانگِ آبِ آن مُمتَحَن *** گشت خشت‌انداز و زانجا خشت‌گن^۱

آب می‌زد بانگ، یعنی: «هی، تو را *** فایده چه زین زدن خشتی مرا؟»
تشنه گفت: «آبا، مرا دو فایده‌ست *** من از این صنعت ندارم هیچ دست

فایده‌ی اوّل سماع بانگِ آب *** کاو بود مر تشنگان را چون سحاب^۲

بانگِ او چون بانگِ اسرافیل شد *** مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگِ رعدِ ایامِ بهار *** باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش هنگامِ زکات *** یا چو بر مَحْبوسِ پیغامِ نجات^۳

چون دمِ رحمن بود کآن از یَمَن *** می‌رسد سوی محمّد بی‌دَهن
یا چو بوی احمدِ مُرسَل بود *** کآن به عاصی در شفاعت می‌رسد

یا چو بوی یوسفِ خوبِ لطیف *** می‌زند بر جانِ یعقوبِ نحیف

□ یا نسیمِ روضه دار السّلام *** سوی عاصی می‌رسد بی‌انتقام

□ یا سوی مسّ سیّه از کیمیا *** می‌رسد پیغام: «کای ابله بیا»

□ یا ز لیلی بشنود مجنونِ کلام *** یا فرستد ویسِ رامین را پیام

فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این *** برگنم، ایم سوی ماء معین

کز کمی خشتِ دیوار بلند *** پست‌تر گردد به هر دفعه که گنَد

پستی دیوار قُربی می‌شود *** فصلِ او در مانِ وصلی می‌بود»

^۱ نسخه قونیه: از صفای بانگ آب.

^۲ نسخه قونیه: چون رباب.

^۳ نسخه ناسخه: آواز زکات.

سجده آمد کندن خشتِ لُزب *** موجب فُربی که ﴿وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ﴾
تا که این دیوارِ عالی‌گردن است *** مانع این سرفروداوردن است
سجده نتوان کرد بر آبِ حیات *** تا نیابی زین تنِ خاکی نجات
بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر *** زودتر برمی‌گند خشت و مَدَر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگِ آب *** او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگِ آبِ پُر می تا عُنُق *** نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق
ای خُنک آن را که او ایامِ پیش *** مُعْتَمَد دارد، گزارد وام خویش
اندر آن ایامِ کِش قدرت بود *** صَحّت و زور دل و قوّت بود
و آن جوانی همچو باغِ سبز و تر *** می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوّت و شهوتِ رَوان *** سبز می‌گردد زمینِ تنِ بدان
خانه‌ای مَعْمور و سقفش بس بلند *** معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
□ نور چشم و قوّتِ ابدان بهجا *** قصرِ محکم، خانه روشن پُر صفا
□ هین غنیمت دان جوانی ای پسر *** سر فرود آور، بگن خشت و مَدَر
پیش از آن کایامِ پیری در رسد *** گردنت بندد بِحَبْلِ مِنْ مَسَد
خاکِ شوره گردد و ریزان و سست *** هرگز از شوره نباتِ خوش نرُست
آبِ زور و آبِ شهوتِ مُنْقَطِع *** او ز خویش و دیگران نامُنْتَفِع
ابروان چون پاردمِ زیر آمده *** چشم را نم آمده، تاری شده
از تشنّجِ رو چو پشتِ سوسمار *** رفته نُطق و طعم و دندان‌ها ز کار^۱

- پشت دو تا گشته، دل سست و طَپان *** تن ضعیف و، دست و پا چون ریسمان
 - بر سر ره زاد کم، مرکوبِ سست *** غمِ قویّ و دلِ تُنُک، تن نادرست
 - خانه ویران، کار بی‌سامان شده *** دل پرافغان همچو نی‌آبان شده
 - عمر ضایع، سعی باطل، راه دور *** نفس کاهل، دل سیّه، جان ناصبور
 - موی بر سر همچو برف از بیم مرگ *** جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ^۲
- روز بی‌گه، لاشه لُنگ و ره دراز *** کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
بیخ‌های خوی بد محکم شده *** قوّتِ برگندن آن کم شده

^۱ نسخه مونیخ (الف): از تشنّج (پیری).

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: زرد و لزران.

فرمودنِ والی آن مرد را که: «آن خاربن را

که نشانده‌ای بر سر راه، برکن»

همچو آن شخصِ درشتِ خوش‌سخنِ *** در میانِ ره نشاند آن خاربن
رهگذرِ یانش ملامت‌گر شدند *** بس بگفتندش: «بگن» او را، نگند
هردمی آن خاربن افزون شدی *** پای خَلق از زخمِ آن پُر خون شدی
جامه‌های خَلق بَدْریدی ز خار *** پای درویشان بختی زار زار
□ چون که حاکم را خبر شد زین حدیث *** یافت آگاهی ز فعلِ آن خبیث

چون به‌جد حاکم بدو گفت: «این بگن» *** گفت: «آری، برگم روزیش من»^۱

مدتی فردا و فردا وعده داد *** شد درختِ خارِ او محکم‌نهاد
گفت روزی حاکمش: «ای وعده‌کژ *** پیش آ در کار ما، واپس مَعز»
گفت: «الایامُ یا عمِ بیئنا» *** گفت: «عَجَل، لا تُماطِلِ دیننا
تو که می‌گویی که: «فردا» این بدان *** که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درختِ بد جوان‌تر می‌شود *** وین گنده پیر و مُضطرّ می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن *** خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر *** خارکن هر روز زار و خشک‌تر^۲
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر *** زود باش و روزگار خود مَبَر»

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: گفت آن گمراه را: «کاین را بکن!».

^۲ اصلاح شده براساس نسخهٔ ملکی نیکلسون. میرخانی: سبز و تر.

خار بُنِ دانِ هریکی خوی بدت *** بارها در پائی خار آخر زدت

بارها از فعلی بد نایم شدی *** بر سر راه ندامت آمدی^۱

گر ز خسته‌گشتن دیگرکسان *** که ز خُلقِ زشتِ تو هست آن رسان
غافل، باری ز زخم خود نه‌ای *** تو عذابِ خویش و هم بیگانه‌ای
یا تیر بردار و مردانه یزن *** تو علی‌وار این درِ خیر بگن
□ ورنه چون صدیق و فاروقِ مهین *** هین طریقِ دیگران را برگزین
یا به گلبن وصل کن این خار را *** وصل کن با ناز نور یار را
تا که نور او گُشد نارِ تو را *** وصل او گلبن کند خارِ تو را^۲

تو مثالِ دوزخی، او مؤمن است *** کشتنِ آتش به مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفتِ جحیم *** کاو به مؤمن لایه‌گر گردد ز بیم
گویدش: «بگذر ز من - ای شاه - زود *** هین که نورت سوزِ نارم را ربود»
پس هلاکِ نازِ نورِ مؤمن است *** زآنکه بی‌ضد دفع‌ضد لایمکن است
نازِ ضدّ نور باشد روزِ عدل *** کآن ز قهرِ انگیخته شد، این ز فضل
گر همی خواهی تو دفعِ شرّ نار *** آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار
چشمه‌ آن آبِ رحمت مؤمن است *** آبِ حیوان روحِ پاکِ محسن است
بس گریزان است نفسِ تو از او *** زآنکه تو از آتشی، او ز آبِ جو^۳

ز آبِ آتش زان گریزان می‌شود *** کآتشش از آب ویران می‌شود
حسن و فکرِ تو همه از آتش است *** حسنِ شیخ و فکرِ او نورِ خوش است
آبِ نورِ او چو بر آتش چکد *** چک‌چک از آتش برآید برجهد
چون کُند چک‌چک، تو گویش: «مرگ و درد» *** تا شود این دوزخِ نفسِ تو سرد
تا نسوزد او گلستانِ تو را *** پست ننگد عدل و احسانِ تو را^۴

□ یک شرر از وی، هزاران گلستان *** از یکی نه نام مآند نه نشان
بعد از آن، چیزی که کاری، بر دهد *** لاله و نسرین و سیسَنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راهِ راست *** باز گرد ای خواجه، راهِ ما کجاست؟

^۱ نسخه قونیه:

بارها از خوی خود خسته شدی *** حسن نداری سخت بی حس آمدی.

^۲ نسخه قونیه: گلشن کند خار تو را.

^۳ نسخه قونیه: تو از آتشی او آب خو. نسخه ناسخه: او ز آبِ ضو.

^۴ نسخه قونیه: تا نسوزد عدل و احسان تو را.

در معنی «فی التأخیر آفات!»^۱

- اندر آن تقریر بودیم ای خَسور *** که خرت اُنْگ است و منزل دور دور
□ بار تو باشد گران، در راه چاه *** کج مرو، رو راست اندر شاهراه
□ سالِ شصت آمد که در شستنت کِشد *** راه دریا گیر تا یابی رَشَد
□ آن که عاقل بود در دریا رسید *** شد خلاص از دام و از آتش رهید
□ چون که بی‌گه گشت و آن فرصت گذشت *** مُرده گرد و رو سوی دریا زدشت
□ ورنه در تابه شوی بریان بسی *** این چنین هرگز کند با خود کسی؟!
□ حالِ آن سه ماهی و آن جویبار *** گفته شد اینجا برای اعتبار^۲
- فَاَنْتَبِهْ ثُمَّ اعْتَبِرْ ثُمَّ انْتَصِبْ *** فَاَسْتَعِنِ بِاللّٰهِ ثُمَّ اجْهَدْ، تُصِيبْ
سال بی‌گه گشت و وقت کِشت نی *** جز سیهرویی و فعل زشت نی
کِرْم در بیخ درخت تن فتاد *** بایدش برگند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راهرو، بیگاه شد *** آفتابِ عمرِ سوی چاه شد
این دو روزک را که روزت هست، زود *** پیرافشانی بکن از راه جود^۳
- این قدر تخمی که مانده سنت، بکار *** تا در آخر بینی آن را برگ و بار^۴
تا نمرد هست این چراغ باگهر *** هین فتیله‌ش ساز و روغن ای پسر
هین مگو: «فردا» که فرداها گذشت *** تا به‌کلی نگذرد ایام کشت

^۱ این عنوان در غالب نسخ مثنوی و نیز میرخانی، پانزده بیت بعد آمده بود که به خاطر عدم تناسب معنایی به اینجا منتقل شد.
^۲ گفته شد: باید گفته شود (این داستان در دفتر چهارم خواهد آمد).
^۳ نسخه قونیه: زورت هست. مثنوی شریف: پیر افشانی.
^۴ نسخه قونیه:

این قدر تخمی که مانده سنت باز *** تا بروید زین دو دم عمر دراز.

در معنی «فی التأخیرِ آفات!»

پند من بشنو که تن بند قویست *** کهنه بیرون کن گرت میل نومیست
لب ببند و کف پُرزر برگشا *** بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذت‌ها و شهوت‌ها سخاست *** هر که در شهوت فرو شد، برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت *** وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروهُ الوُثقیست این ترک هوئ *** برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا - ای خوبکیش - *** مر تو را بالا کیشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه *** وین رسن صبر است از امر اله^۱

یوسفا آمد رسن، در زن تو دست *** از رسن غافل مشو، بی‌گه شده‌ست^۲

حمد لله کین رسن آویختند *** فضل و رحمت را به هم آمیختند
□ در رسن زن دست و، بیرون روز چاه *** تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید *** عالمی بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست، چون هستان شده *** و آن جهان هست، بس پنهان شده
خاک بر باد است و بازی می‌کند *** کژنمایی، پرده‌سازی می‌کند
خاک همچون آلتی در دست باد *** باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشمِ خاکی را به خاک افتد نظر *** بادبین چشمی بود نوعی دگر

این‌که بر کار است، بیکار است و پوست *** و آن‌که پنهان است، مغز و اصل اوست^۳

اسب داند اسب را کاو هست یار *** هم سواری داند احوال سوار

چشمِ حسن اسب است و، نور حق سوار *** بی‌سوار این اسب خود ناید به‌کار^۴

پس ادب کن اسب را از خوی بد *** ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود *** چشم او بی‌چشم شه مضطر بود^۵

چشم اسبان جز گیاه و جز چرا *** هر کجا خوانی، بگوید: «نی، چرا؟!»
نور حق بر نور حسن راکب شود *** آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه؟! *** شاه باید تا بداند شاهراه

^۱ نسخه قونیه: بر امر اله.

^۲ نسخه ملکی نیکلسون: یوسفا اندر رسن. نسخه قونیه: در زن دو دست.

^۳ این بیت در نسخه قونیه دو بیت قبل آمده است.

^۴ نسخه ملکی نیکلسون: جسم گل اسب است و نور دل سوار.

^۵ رهبر بود: راه را می‌یابد.

سوی حسّی رو که نورش راکب است *** حس را آن نورِ نیکو صاحب است
نورِ حس را نورِ حق تزیین بود *** معنی «نورِ علی نور» این بود
نورِ حسّی می‌کشد سوی تری *** نورِ حقّش می‌برد سوی علی
ز آنکه محسوساتِ دون‌تر عالمی است *** نورِ حقّ دریا و، حسّ چون شب‌نمی‌ست
لیک پیدا نیست آن راکب بر او *** جز به آثار و به گفتارِ نیکو
نورِ حسّی کاو غلیظ است و گران *** هست پنهان در سوادِ دیدگان
چون‌که نورِ حس نمی‌بینی ز چشم *** چون ببینی نورِ آن دینی ز چشم؟!^۱

نورِ حس با این غلیظی مُختفی‌ست *** چون خفی نبود ضیایی کآن صفی‌ست؟!
این جهان چون حس به‌دست باد غیب *** عاجزی پیشه گرفت از دادِ غیب
□ گه به بحرِش می‌برد، گاهیش بر *** گاه خشکش می‌کند، گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خطگذار *** اسب در جولان و ناپیدا سوار^۲

گه بلندش می‌کند، گاهیش پست *** گه درسنش می‌کند، گاهی شکست
گه یمینش می‌برد، گاهی یسار *** گه گلستانش کند، گاهیش خار
تیرِ پَران بین و، ناپیدا کمان *** جان‌ها پیدا و، پنهان جان جان
تیر را مَشکن که این تیر شَهی‌ست *** نیست پرتابی، ز شستِ آگهی‌ست
(مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ) گفت حق *** کارِ حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن، تو مَشکن تیر را *** چشم خشمِ خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و، پیش شاه بر *** تیرِ خون‌آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون *** و آنچه ناپیدا، چنان تند و حَرون^۳

ما شکاریم، این‌چنین دامی که راست؟! *** گوی چوگانیم، چوگانِ کجاست؟!
می‌درد، می‌دوزد، این خیاط کو؟! *** می‌دمد، می‌سوزد، این نقّاط کو؟!
ساعتی کافر کند صدیق را *** ساعتی زاهد کند زندیق را
ز آنکه مُخلص در خطر باشد مدام *** تا ز خود خالص نگردد او تمام^۴

ز آنکه در راه است و، رهزن بی‌حد است *** آن رَهْد کاو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت، او مُخلص است *** مرغ را نگرفته است، او مُقنص است
چون‌که مُخلص گشت، مُخلص باز رست *** در مقام امن رفت و بُرد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد *** هیچ نانی گندم خرمن نشد

^۱ مثنوی شریف: نورِ آن غیبی. علاءالدوله: نورِ آن دنیا.

^۲ نسخه مونیخ (الف): اسب ناپیدا و در جولان سوار.

^۳ نسخه قونیه: عاجز و بسته و زبون.

^۴ و المخلصون علی خطر عظیم...

هیچ انگوری دگر غوره نشد *** هیچ میوه‌ی پخته باکوره نشد
پخته گردد و از تغیر دور شو *** رو چو بُرهانِ محقق نور شو^۱

چون ز خود رستی، همه بُرهان شدی *** چون که گفتی: «بندهام»، سلطان شدی^۲

ور عیان خواهی، صلاح الدین نمود *** دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او *** دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخِ فعال است و بی‌آلت چو حق *** با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام *** مَهر او گه ننگ سازد گاه نام
مَهر مومش حاکی انگشتریست *** باز آن نقش نگین حاکی کیست؟
حاکی اندیشه آن زرگر است *** سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دل‌ها بانگ کیست؟ *** گه پُر است از بانگ این گه گه تُهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد *** بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست گه کاوا مُتئی می‌کند *** هست گه کاواژ صدتا می‌کند
می‌ز هاند کوه از آن آواز و قال *** صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز گه آن لطف بیرون می‌شود *** آب‌های چشمه‌ها خون می‌شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود *** که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه *** ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟!
نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود؟! *** نی بدن از سبز پوشان می‌شود؟!
نی صدای بانگ مشتاقی در او؟! *** نی صفای جرعه ساقی در او؟!
کو حمیت تا ز تیشه وز کُند *** این چنین گه را به‌کلی برگزند؟!
بو که بر اجزای او تابد مهی *** بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوه‌ها را برگند *** پس قیامت این گرم کی می‌کند؟!
این قیامت زان قیامت کی کم است؟! *** آن قیامت زخم و این خود مَرهم است
هر که دید آن مَرهم، از زخم ایمن است *** هر بدی کاین حُسن دید، او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف *** وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود *** زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد *** تیرگی رفت و همه انوار شد

^۱ برهان محقق: اشاره به سید برهان‌الدین محقق ترمذی.

^۲ نسخه قونیه: چون که بنده نیست شد، سلطان شدی.

در نمکسار ار خر مُرده فتاد *** آن خری و مردگی یک سو نهاد

﴿صِبْغَةَ اللَّهِ﴾ هست رنگِ خَمِّ هو *** پیس‌ها یکرنگ گردد اندر او^۱

چون در آن خُم افتد و گویش: «فُم!» *** از طَرَب گوید: «منم خُم، لا تَلُم!»
آن «منم خُم» خود «أَنَا الْحَقُّ» گفتن است *** رنگِ آتش دارد إلا آهن است
رنگِ آهن محو رنگِ آتش است *** ز آتشی می‌لافت و خامش‌وش است^۲

چون به سرخی گشت همچون زرِّ کان *** پس «أنا نار» است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتشِ مُحَنَّثَم *** گوید او: «من آتشم، من آتشم
آتشم من؛ گر تو را شک است و ظَنّ *** آزمون کن، دست را بر من بزن
آتشم من؛ بر تو گر شد مُشْتَبِه *** روی خود بر روی من یکدم بنه»
آدمی چون نور گیرد از خدا *** هست مسجود ملائک ز اجْتِبَا
نیز مسجود کسی کاو چون مَلْک *** رسته باشد جانش از طُغْیان و شک
آتش چه؟! آهن چه؟! لب ببند *** ریش تشبیه و مُشَبِّه را بخند^۳

پائی در دریا مینه، کم گوی از آن *** بر لبِ دریا خُمش کن، لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تابِ بحر *** لیک می‌نَشْکِیم از عَرْقَابِ بحر
جان و عقل من فدای بحر باد *** خون‌بهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود، رانم در او *** چون نماند پا، چو بَطَّانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوش‌تر است *** حلقه گرچه کز بود نی بر در است؟!
ای تن‌آلوده، به‌گردِ حوض گرد! *** پاک کی گردد بُرونِ حوضِ مرد؟!^۴

پاک کاو از حوضِ مَهْجور افتاد *** او ز طُهر خویش هم دور افتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود *** پاکی اجسام کم‌میزان بود
زانکه دل حوضی‌ست، لیکن در کمین *** سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد *** ورنه اندر خرچ کم گردد عدد^۵

تمثیل در بیان خواندنِ آب، آلودگان را به

پاکی

آب گفت آلوده را: «در من شتاب!» *** گفت آلوده که: «دارم شرم از آب»
گفت آب: «این شرم بی‌من کی رود؟! *** بی‌من این آلوده زایل کی شود؟!»
ز آب هر آلوده گر پنهان شود *** «الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ» بود^۶

دل ز پایه‌ی حوض تن گِلناک شد *** تن ز آب حوضِ دل‌ها پاک شد
گرد پایه‌ی حوضِ دل گرد ای پسر *** هان ز پایه‌ی حوضِ تن می‌گن حذر
بحر تن بر بحرِ دل برهم‌زنان *** در میانشان (بَرَزْخِ لَا يَبْغِيَانِ)
گر تو باشی راست و باشی تو کز *** پیش‌تر می‌غز بدو، واپس مَعَزْ^۷

پیش شاهان گر خطر باشد به جان *** لیک نشکینند عالی‌همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود *** جان به شیرینی رود، خوش‌تر بود

^۱ سوره بقره آیه ۱۳۸.

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون: زآن که آهن دارد و آهن‌وش است.

^۳ نسخهٔ قونیه: ریش تشبیهٔ مُشَبِّه را مُخند.

^۴ میرزا محمود: بدون حوض.

^۵ علاءالدوله: اندر چرخ.

^۶ حدیثی یافت نشد. ولی شاید اشاره به «ان الله لا يستحي من الحق» و

اصول کافی از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آمده است که: «الْحَيَاءُ

حَيَاءُ اِنْ حَيَاءُ عَقْلٍ وَ حَيَاءُ حُمُقٍ. فَحَيَاءُ الْعَقْلِ هُوَ الْعِلْمُ وَ حَيَاءُ الْحُمُقِ هُوَ

الْجَهْلُ.» غرر: من استحي حرم. همچنین در روایت: من استحي من قول

الحق فهو احمق.

^۷ پیش‌تر می‌غز بدو: خودت را بیشتر به سمت آن بکش.

ای ملامت‌گو، سلامت مر تو را! *** وی سلامت‌جو، رها کن تو مرا!^۱
جان من کوره‌ست و، با آتش خوش است *** کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی‌ست *** هر که او زین، کور باشد، کودنی‌ست^۲
برگ بی‌برگی تو را چون برگ شد *** جان باقی یافتی و مرگ شد^۳
چون تو را غم شادی افزودن گرفت *** روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران، آن امن توست *** بط‌قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب *** باز سودایی شدم من ای حبیب

^۱ نسخه‌ی قونیه:

... *** ای سلامت‌جو تویی واهی العری.

نسخه‌ی ملکی نیکلسون:

ای ملامت‌گر، ملامت مر تو را *** ای سلامت‌جو تویی واهی العری.
(واهی العری: دستاویز سست).

^۲ بریتانیا (الف): همچو کوره عشق را سوزیده نیست. نسخه‌ی قونیه: هر که
او زین کور باشد کوره نیست. نسخه‌ی مونیخ (ب): هر که او زین کوره باشد
کور نیست.
^۳ شد: رفت.

حلقه‌های سلسله‌ی تو ذوقنون *** هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است *** پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون، این شد مثل *** خاصه در زنجیر این میر اجل^۱
آن چنان دیوانگی بگسست بند *** که همه دیوانگان پندم دهند^۲

آمدنِ دوستان به بیمارستان جهت پرشش ذوالنون

این چنین ذوالنون مصری را فتاد *** کاندر او شور و جنون نو پزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک *** می رسید از وی جگرها را نمک
هین منیه تو شور خود ای شوره خاک *** پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود *** آتش او ریش هاشان می رُبود
چون که در ریش عوام آتش فتاد *** بند کردندش به زندان، المراد

نیست امکان و اکشیدن این لجام *** گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان *** کاین گزّه کورند و، شاهان بی نشان
چون که حکم اندر کف زندان بود *** لاجرم ذوالنون در زندان بود
یک سواره می رود شاه عظیم *** در کف طفلان چنین در یتیم
در چه؟! دریای نهان در قطره‌ای *** آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود *** و اندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد *** عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود *** لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا *** لازم آمد (يَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ)^۳
انبیا را گفته قوم را همگم *** از سَفَه: (إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ)

^۱ ضرب المثل: «الجنون فنون؛ دیوانگی انواعی دارد!»

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون: بندم دهند.

بگسست بند: (بر من غالب شد و بندهای عقل را پاره کرد).

^۳ سوره آل عمران آیه ۱۱۲.

جهلِ ترسا بین، امانِ انگیخته *** زانِ خداوندی که گشت آویخته
چون به قولِ اوست مصلوبِ جُهود *** پس مر او را امن کی تاند نمود؟!^۱

چون دلِ آن شاهِ زیشان خون بود *** عصمتِ (وَ أَنْتَ فَبِهِمْ) چون بود؟!
زرِ خالص را و زرگر را خطر *** باشد از قلابِ خائنِ بیشتر
یوسفان از رشکِ زشتان مخفی اند *** کز عدوِ خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکرِ إخوان در چه‌اند *** کز حسدِ یوسف به گرگان می‌دهند
از حسدِ بر یوسفِ مصری چه رفت؟! *** این حسدِ اندر کمینِ گرگی ست زفت
لاجرم زینِ گرگِ یعقوبِ حلیم *** داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگِ ظاهرِ گِردِ یوسفِ خود نگشت *** این حسدِ در فعلِ از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذرِ لَبِقِ *** آمده که (إِنَّا دَهَبْنَا نَسْتَبِقُ)^۲

صد هزاران گرگ را این مکر نیست *** عاقبتِ رسوا شود این گرگ، بایست!
زانکه حشرِ حاسدانِ روزِ گزند *** بی‌گمان بر صورتِ گرگان گنند
حشرِ پُرحرصِ حَسِ مردارِ خوار *** صورتِ خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندامِ نهان *** خمرِ خواران را بود گندِ دهان
گندِ مخفی کآن به دل‌ها می‌رسید *** گشت اندر حشرِ محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجودِ آدمی *** بر حذر شو زین وجود، از زانِ دمی
□ ظاهر و باطن اگر باشد یکی *** نیست کس را در نجاتِ او شکی
در وجودِ ما هزاران گرگ و خوک *** صالح و ناصالح و خوب و خَشوک
حکمِ آن خوراست کاو غالب‌تر است *** چون‌که زر بیش از مس آمد، آن زر است
سیرتی کآن در وجودت غالب است *** هم بر آن تصویرِ حَشرتِ واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر *** ساعتی یوسف‌رُخی همچون قمر
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها *** از ره پنهانِ صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر *** می‌رود دانایی و علم و هنر

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: امر کی تاند نمود.

^۲ نسخه قونیه: رحم کرد.

اسبِ سُكُوكِ می‌شود رهوار و رام *** خرس بازی می‌کند، بُز هم سلام رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس *** تا شبان شد یا شکاری یا خرس^۱

در سگِ اصحابِ خویی ز آن رُقود *** رفته تا جویایِ رحمن گشته بود هر زمان در سینه نوعی سر گُند *** گاه دیو و گاه مَلک، گاه دام و دَد ز آن عجبِ بیشه که هر شیر آگه است *** تا به دامِ سینه‌ها پنهان ره است دزدی‌ای کُن از دُر و مرجانِ جان *** ای کم از سگ، از درونِ عارفان^۲

چون که دزدی، باری آن دُر لطیف *** چون که حامل می‌شوی، باری شریف^۳

فهم کردنِ مریدان که ذوالنون دیوانه نیست

و به قصدِ چنین کرده است

□ چون که ذوالنون سوی زندان رفت شاد *** بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد

□ دوستان از هر طرف بَنهاده رو *** بهر پرسش سوی زندان نزد او

دوستان در قصه ذوالنون شدند *** سوی زندان و در آن رأیی زدند:

«کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست *** کاو در این دینِ قبله‌ای و آیتیست

دور دور از عقلِ چون دریای او *** تا جُنون باشد سَفَه فرمای او

حاشِ لَهِ از کمالِ جاهِ او *** گابر بیماری بپوشد ماهِ او

او ز شرّ عامه اندر خانه شد *** او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد

او ز عارِ عقلِ کُندِ تن پرست *** قاصداً رفته‌ست و دیوانه شده‌ست

که: ”ببندم ای قتی و، ساز گاو *** بر سرو پُشتم بز، وین را مَکاو^۴

تا ز زخمِ لَختِ یابم من حیات *** چون قَتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخمِ لَختِ گاوی خوش شوم *** همچو کُشته‌ی گاو موسی گش شوم“»

^۱ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: یا شبان شد.

^۲ نسخه قونیه: دزدی‌ای کُن از درونِ مرجانِ جان.

^۳ ان سرقت فاسرِق الدرّه...

^۴ شرح مخزن الأسرار: سانِ گاو (سان: قطعه).

ببندم: مرا ببند. سازِ گاو: تسمه چرمی برای راندن چهارپایان.

زنده شد گشته ز زخم دُمّ گاو *** همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو
 کشته برجست و بگفت اسرار را *** وانمود آن زمره خون‌خوار را
 گفت روشن: «کاین جماعت گشته‌اند *** تخم این آشوب ایشان کشته‌اند»^۱
 چون‌که گشته گردد این جسم گران *** زنده گردد هستی اسرار‌دان
 جان او بیند بهشت و نار را *** باز داند جمله اسرار را
 و نماید خونیان دیو را *** و نماید دام خدعه و ریو را^۲
 گاوکشتن هست از شرط طریق *** تا شود از زخم دُمّش جان مُفیع
 گاو نفس خویش را زوتر بگش *** تا شود روح خفی زنده به هُش^۳
 □ این سخن را مقطع و پایان مجو *** حال ذوالنون با مریدان بازگو

رجوع کردن به حکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیک او *** بانگ برزد: «هی کیانید؟ اِتقوا!»
 با ادب گفتند: «ما از دوستان *** بهر پرسش آمدیم اینجا به‌جان
 چونی ای دریای عقلِ ذوفنون؟ *** این چه بُهتان است بر عقلت جُنون؟!
 دودِ گلخن کی رسد در آفتاب؟! *** چون شود عنقا شکسته از غراب؟!
 و امگیر از ما، بیان کن این سخن *** ما مُحَبّانیم، با ما این مکن
 مر مُحَبّان را نشاید دور کرد *** یا به روپوش و دغل مغرور کرد»
 □ *** راز را اندر میان نه با مُحَبّ *** ای که بحر علم و عقلی، استَجِب
 راز را اندر میان آور شها *** رو مکن در ابر پنهانی، مها!
 ما مُحَبّ صادق و دل‌خسته‌ایم *** در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
 □ *** راز را از دوستان پنهان مکن *** در میان نه راز و قصد جان مکن»
 □ چون‌که ذوالنون این سخن زیشان شنید *** جز طریق امتحان مخلص ندید
 فحش آغازید و دشنام از گزاف *** گفت او دیوانگانه زئ و قاف
 برجهید و سنگ پُران کرد و چوب *** جملگان بُگریختند از بیم کوب

^۱ نسخه قونیه:

... *** کاین زمان در خصمی ام آشفته‌اند.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: دام و خدعه‌ی ریو را.

^۳ نسخه قونیه: زنده و بهُش.

^۴ مثنوی شریف: یا به روپوش و دغل مهجور کرد.

قهقهه خندید و جنبانید سر *** گفت: «بادِ ریش این یاران نگر! دوستانِ بین، کو نشانِ دوستان؟! *** دوستان را رنج باشد همچو جان کی گران گیرد ز رنج دوستِ دوست؟! *** رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست نی نشانِ دوستی شد سرخوشی *** در بلا و آفت و محنتِ کِشی؟!»

□ رنج بر خود گیر گر تو دوستی *** رو مگردان گر تو نیکو دوستی دوست همچون زر، بلا چون آتش است *** زرّ خالص در دلِ آتش خوش است

امتحان کردنِ خواجه، لقمان را در زیر کی

نی که لقمان را که بنده‌ی پاک بود *** روز و شب در بندگی چالاک بود^۱ خواجه‌اش می‌داشتی در کارِ پیش؟! *** بهترش دیدی ز فرزندان خویش؟! زآنکه لقمان گرچه بنده‌زاده بود *** خواجه بود و از هوی آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن: *** «چیزی از بخشش ز من درخواست کن» گفت: «ای شه شرم ناید مر تو را *** که چنین گویی مرا؟! زین برتر آ من دو بنده دارم و ایشان حقیر *** و آن دو بر تو حاکمانند و امیر» گفت شه: «آن دو چه‌اند؟ این زلت است» *** گفت: «آن یک خشم و دیگر شهوت است»^۲

شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است *** بر مه و خورشید نورش بازغ است^۳ مخزن آن دارد که مخزن عار اوست *** هستی آن دارد که هستی را عدوست^۴

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: همچون آن لقمان.

^۲ مثنوی شریف: ذلت است.

^۳ نسخهٔ قونیه: بی‌مه و خورشید.

^۴ نسخهٔ قونیه: مخزن ذات اوست.

خواجه لقمان به‌ظاهر خواجه‌وش *** در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسی‌ست *** در نظرشان گوهری کم از خسی‌ست
مر بیابان را مفازه نام شد *** نام و ننگی عقلشان را دام شد^۱

یک گُره را خود مُعرّف جامه است *** در قبا گویند: «کاو از عامه است»
یک گُره را ظاهرِ سالوس زهد *** نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول *** تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول^۲

دررود در قلب او از راه عقل *** نقد او ببند، نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب *** در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال *** پیششان مکشوف باشد سرّ حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز *** که شود پوشیده آن بر عقل باز؟!
آن‌که واقف گشت بر اسرار هو *** سرّ مخلوقات چه بود پیش او؟!
آن‌که بر افلاک رفتارش بود *** بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟!
در کف داوود کاهن گشت موم *** موم چه بود در کف او ای ظلوم؟!

بود لقمان بنده‌شکلی خواجه‌ای *** بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
چون رود خواجه به جایی ناشناس *** بر غلام خویش پوشاند لباس
او بیپوشد جامه‌های آن غلام *** مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود *** تا نباید زو کسی آگه شود
گوید: «ای بنده تو رو، در صدر شین *** من بگیرم کفش چون بنده‌ی کمین
تو درستی کن، مرا دشنام ده *** مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت تو داشتم *** تا به غربت تخم حیلت کاشتم»

^۱ نسخه قونیه: نام و رنگی.

^۲ میرزا محمود: تقلید و عول. نسخه مونیخ (الف): در فعل و قول.

خواجهگان این بندگی‌ها کرده‌اند *** تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم‌پُر بودند و سیر از خواجهگی *** کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوی برعکس آن *** خویشتن بنموده خواجهی عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی *** ناید از بنده به‌غیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان *** تعبیت‌ها هست برعکس، این بدان
خواجه لقمان بر احوالِ نهران *** بود واقف، دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست، خوش می‌راند خر *** از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست *** لیک خشنودی لقمان را بچست
زانکه لقمان را مراد این بود تا *** کس نداند سرّ آن شیرفتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی؟! *** این عجب که سر ز خود پنهان کنی!
کار پنهان کن تو از چشمان خود *** تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن، بردار مُزد *** و آنکه از خود بی‌ز خود، چیزی بدزد^۱

می‌دهند آفیون به مرد زخم‌مند *** تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند *** او بدان مشغول شد، جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد *** از تو چیزی در نهران خواهند بُرد
هرچه اندیشی و تحصیل کنی *** می‌درآید دزد از آن سو کایمی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است *** تا ز تو چیزی برد کان کهنتر است
بارِ بازرگان چو در آب اوفتند *** کشتی مالش به غرقاب اوفتند
هرچه نازل‌تر، به دریا افکند *** دست اندر کاله بهتر زند^۲

چون که چیزی فوت خواهد شد در آب *** ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
□ نقدِ ایمان را به طاعت گوش دار *** تا ز روی حق نگریدی شرمسار
□ چون که نقدت را نگهداری کنی *** حرص و غفلت را برد دیو دنی

^۱ نسخه قونیه: بر دامِ مزد.

^۲ این بیت با بیت قبل در قونیه با هم به این شکل آمده است:
بارِ بازرگان چو در آب اوفتند *** دست اندر کاله‌ای بهتر زند.

ظاهر شدنِ فضل و هنرِ لقمان پیش

امتحان کنندگان

□ خواجه لقمان چو لقمان را شناخت *** بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی به وی *** کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دستِ سویِ آن برد *** قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
سُور او خوردی و شور انگیختی *** هر طعامی کاو نخوردی، ریختی
ور بخوردی، بی‌دل و بی‌اشتها *** این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان *** لیک غایب بود لقمان آن زمان

گفت خواجه با غلامی: «کای فلان *** زود رو فرزند، لقمان را بخوان!»^۱

□ چون که لقمان آمد و پیشش نشست *** خواجه پس بگرفت سیگینی به دست
چون بُرید و داد او را یک بُرین *** همچو شکر خوردش و چون انگبین^۲

از خوشی که خورد، داد او را دوُم *** تا رسید آن گُرچها تا هفدهم^۳

مأند گُرچی، گفت: «این را من خورم *** تا چه شیرین خربزه‌ست؟! این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او *** طبع‌ها شد مُشْتَهی و لقمه‌جو»
چون بخورد، از تلخی‌اش آتش فروخت *** هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخیِ آن *** بعد از آن گفتش که: «ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را؟! *** لطف چون انگاشتی این قهر را؟!
این چه صبر است، این صبوری از چه روست؟! *** یا مگر پیش تو این جانست
عدوست؟!»

چون نیاوردی به حیلتِ حجتی *** که: «مرا عذری‌ست بس کن ساعتی،؟!»
گفت: «من از دستِ نعمت‌بخش تو *** خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرم آمد که یکی تلخ از گفت *** می‌نوشم، ای تو صاحب‌معرفت^۴

چون همه اجزایم از انعام تو *** رُسته‌اند و غرقِ دانه و دام تو

^۱ در نسخه قونیه این دو بیت این گونه آمده است:

خربزه آورده بودند ارمغان *** گفت: رو فرزند، لقمان را بخوان.

^۲ بُرین: بُرش، تگه.

^۳ گُرچ: قاچ خربزه یا هندوانه.

^۴ نسخه قاهره (الف):

... *** ناگهان دیدم کم زان واقفت.

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد *** خاکِ صد ره بر سر اجزام باد!
لَدَّتِ دَسْتِ شِکْرِ بَخْشَتِ کِه دَاشَت *** اندر این بِطِیْحِ تَلْخِی کِی گِذَاشَت؟!»

- از محبَّت تلخ‌ها شیرین شود *** وز محبَّت مس‌ها زرین شود
 - از محبَّت دُردها صافی شود *** وز محبَّت دَردها شافی شود
 - از محبَّت خارها گُل می‌شود *** وز محبَّت سرکه‌ها مِل می‌شود
 - از محبَّت دارِ تختی می‌شود *** وز محبَّت بارِ بختی می‌شود
 - از محبَّت سِجِنِ گلشن می‌شود *** بی‌محبَّت روضه گُلخَن می‌شود
 - از محبَّت نازِ نوری می‌شود *** وز محبَّت دیوِ حوری می‌شود
 - از محبَّت سنگِ روغن می‌شود *** بی‌محبَّت موّم آهن می‌شود
 - از محبَّت حُرُنِ شادی می‌شود *** وز محبَّت غولِ هادی می‌شود
 - از محبَّت نیشِ نوشی می‌شود *** وز محبَّت شیرِ موشی می‌شود^۱
 - از محبَّت سَفَمِ صَحّت می‌شود *** وز محبَّت قَهْرِ رحمت می‌شود
 - از محبَّت مرده زنده می‌شود *** وز محبَّت شاه بنده می‌شود
- این محبَّت هم نتیجه‌ی دانش است *** کی گزافه بر چنین تختی نشست؟!
دانشِ ناقص کجا این عشقِ زاد؟! *** عشقِ زاید ناقص، اما بر جماد
بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید *** از صَفیری بانگِ محبوبی شنید
دانشِ ناقص نداند فرق را *** لاجرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول *** بود در تأویلِ نقصانِ عقول^۲
ز آنکه ناقص‌تن بود مرحومِ رحم *** نیست بر مرحومِ لایقِ لعن و زخم^۳

نقصِ عقل است آن‌که بدرنجوری است *** موجبِ لعنت، سزای دوری است
ز آنکه تکمیلِ خردها دور نیست *** لیک تکمیلِ بدن مقدور نیست
کفر و فرعونِی هر گبر عنید *** جمله از نقصانِ عقل آمد پدید
بهر نقصانِ بدن آمد فَرَج *** در نُبئی که: (مَا عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ)
برقِ اَفِلِ باشد و بس بی‌وفا *** اَفِلِ از باقی ندانی بی‌صفا

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: بی‌محبَّت شیر موشی می‌شود.

^۲ الناقص ملعون.

^۳ الجامع الصغیر سیوطی ج ۱ ص ۶۶۶: «ذَهَابُ الْبَصْرِ مَغْفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ ذَهَابُ السَّمْعِ مَغْفِرَةٌ لِلذُّنُوبِ وَ مَا نَقَصَ مِنَ الْجَسَدِ فَعَلَى قَدْرِ ذَلِكَ».

برق خندد، بر که می‌خندد؟ بگو *** بر کسی که دل نهد بر نور او نورهای برق بُریده‌پی است *** آن چو «لا شرقی و لا غربی» کی است؟! برق را خود ﴿يَخْطَفُ الْأَبْصَارَ﴾ دان *** نور باقی را همه انصار دان^۱

بر کف دریا فرس را راندن *** نامه را در نور برقی خواندن از حریصی، عاقبت‌نادیدن است *** بر دل و بر عقل خود خندیدن است عاقبت‌بین است عقل از خاصیت *** نفس باشد کاو نبیند عاقبت عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد *** مشتری مات زحل شد، نحس شد هم در این نحسی بگردان این نظر *** در کسی که کرد نحست درنگر آن نظر که بنگرد این جزرومد *** او ز نحسی سوی سعدی نَفَب زد ز آن همی‌گرداندت حالی‌به‌حال *** ضربه‌ضد پیداکُنان در انتقال □ تا که از عسری نبینی خوف‌ها *** کی ز یسری بازیابی لطف‌ها؟! تا که خوفت زاید از ﴿ذَاتَ الشِّمَالِ﴾ *** لَذَّتِ ﴿ذَاتَ الْيَمِينِ﴾ یُرْجَى الرَّجَالِ تا دوپَر باشی، که مرغ یک‌پَره *** عاجز آید از پریدن یکسره □ هین گذر از مِیْمَنَه وز مِیْسَرَه *** در سرای سابقان، آن یکسره^۲

یا رها کن تا نیایم در کلام *** یا بده دستور تا گویم تمام ورنه این خواهی نه آن، فرمان تو راست *** کس چه داند مر تو را مقصد کجاست؟! جان ابراهیم باید تا به نور *** بیند اندر ناز فردوس و قُصور پایه‌پایه بررود بر ماه و خور *** تا نماند همچو حلقه بند در چون خلیل از آسمان هفتمین *** بُگذرد که ﴿لَا أُجِبُ الْأَفْلِينَ﴾ این جهان تن غلطانداز شد *** جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تَمَّةُ قِصَّةِ حَاسِدَانِ بِرِ غَلامِ سُلْطَانِ، وَ

حَقِيقَتِ اَنِّ

قِصَّةُ شاه و امیران و حسد *** بر غلامِ خاص و سلطانِ خرد^۳ دور ماند از جرّ جرّارِ کلام *** باز باید گشت و کرد آن را تمام

^۱ اصلاح‌شده براساس نسخهٔ ملکی نیکلسون، میرخانی: برق خود را...
أبصار دان. نسخهٔ قونیه:

برق را خو ﴿يَخْطَفُ الْأَبْصَارَ﴾ دان *** نور باقی را همه انصار دان.

^۲ الحاقی از مثنوی شریف.

^۳ علاءالدوله: سلطان ابد.

باغبانِ مُلکِ با اقبال و بخت *** چون درختی را نداند از درخت؟!
آن درختی را که تلخ و ردّ بود *** و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت *** چون ببیندشان به چشمِ عاقبت؟!^۱

کآن درختان را نهایت چیست بر؟ *** گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کاو «بِنظَرُ بِنورِ الله» شد *** از نهایت وز نخست آگاه شد
چشمِ آخور بین ببست از بهر حق *** چشمِ آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودانِ بد درختان بوده‌اند *** تلخ‌گوهر، شور بختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند *** در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلامِ خاص را گردن زنند *** بیخ او را از زمانه برگنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود؟! *** بیخ او در عصمتِ الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده *** همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دلِ بدگوهران *** می‌زدی خُنْک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قوم حیل‌مند *** تا که شه را در فُقاعی افکنند^۲

پادشاهی بس عظیم و بی‌کران *** در فُقاعی چون بگنجد ای خران؟!
از برای شاهِ دامی دوختند *** آخر این تدبیر از او آموختند

نَحسِ شاگردی که با استادِ خویش *** همسری آغازد و آید به‌پیش
با کدام استاد؟ استادِ جهان *** پیش او یکسانِ هویدا و نهان
چشم او «بِنظَرُ بِنورِ الله» شده *** پرده‌های جهل را خارق بده
از دلِ سوراخ چون کهنه‌گلیم *** پرده‌ای بندد به‌پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان *** هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را: *** «ای کم از سگ، نیستت با من وفا؟!
خود مرا اُستا مگیر آهن‌گیل *** همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نز مَنّت یاری ست در جان و روان *** بی‌مَنّت آبی نمی‌گردد روان؟!
پس دلِ من کارگاهِ بختِ توست *** چه اشکنی این کارگاه ای نادرست؟!»
گویی‌اش: «پنهان ز من آتش‌زنه» *** نی به قلب از قلب باشد روزنه؟!
آخر از روزن ببیند فکر تو *** دل گواهی می‌دهد زین ذکر تو

^۱ نسخه قونیه: اندر تربیت.

^۲ فُقاع: شیشه آبجویی که مُسکِر نباشد (با حيله در منحصه بیندازند).

لیک در رویت نمالد از کَرَم *** هرچه گویی خندد و گوید: «نَعَمْ»
 او نمی‌خندد ز ذوقِ مالِشَت *** او همی‌خندد بر آن اِسگالِشَت
 پس خداعی را خداعی شد جزا *** کاسه زن، کوزه بخور اینک سزا
 گر بُدی با تو ورا خنده‌ی رضا *** صد هزاران گل شگفتی مر تو را
 چون دل او در رضا آرد عمل *** آفتابی دان که آید در حَمَل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار *** در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
 □ چون ندانی تو خزان را از بهار *** چون بدانی رمز خنده در ثمار؟!
 صد هزاران بلبل و قُمری نوا *** افکند اندر جهان بی‌نوا
 چون که برگِ روح خود زرد و سیاه *** می‌بینی، چون ندانی خشم شاه؟!^۱

آفتابِ شاه در بُرجِ عِتَاب *** می‌کند روها سیه همچون کتاب^۲
 آن عطاژد را ورق‌ها جانِ ماست *** آن سپیدی و آن سیه میزانِ ماست
 باز منشوری نویسد سرخ و سبز *** تارهند ارواح از سودا و عَجَز
 سرخ و سبز افتاد نَسَخِ نوبهار *** چون خطِ قوسِ قُزَح در اعتبار^۳
 □ اندر این معنی شینو تو قصه‌ای *** تا بیابی از معانی حصّه‌ای

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان علیه السّلام در

دلِ بلقیس از صورتِ هدهد

رحمتِ صدتو بر آن بلقیس باد *** که خدایش عقلِ صدمرده بداد
 هدهدی نامه بیاورد و نشان *** از سلیمان چند حرفی با بیان
 خواند او آن نکته‌های باشمول *** وز حقارت ننگرید او در رسول

^۱ نسخه مثنوی شریف: می‌بینی.

^۲ نسخه ناسخه: همچون کباب.

^۳ علاءالدوله: نسخه‌ی نوبهار.

چشم هدهد دید و جان عناقش دید *** حسّ چو کفّی دید و دلّ دریاش دید
 عقل با حسّ زین طلسماتِ دورنگ *** چون محمّد با ابوجهلان به جنگ
 کافران دیدند احمد را بشر *** چون ندیدند از وی (انشقّ القمر)؟!
 خاک زَن در دیده حسّ بین خویش *** دیده حسّ دشمن عقل است و کیش
 دیده حسّ را خدا اعمیّش خواند *** بت پرستش گفت و ضدّماش خواند
 ز آنکه او کف دید و دریا را ندید *** ز آنکه حالی دید و فردا را ندید
 خواجه فردا و حالی پیش او *** او نمی بیند ز گنجی جز تسو
 ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام *** آفتاب آن ذره را گردد غلام^۱

قطره‌ای کز بحرِ وحدت شد سفیر *** هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
 گر کفِ خاکی شود چالاکِ او *** پیش خاکش سر نهد افلاکِ او
 خاکِ آدم چون که شد چالاکِ حق *** پیش خاکش سر نهند املاکِ حق
 (السّماء انشقّت) آخر از چه بود؟! *** از یکی چشمی که خاکی برگشود
 خاک از دُردی نشیند زیر آب *** خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
 آن لطافت پس بدان کز آب نیست *** جز عطای مُبدعِ وهّاب نیست^۲

گر کند سفلی هوا و نار را *** ور ز گلّ او بگذراند خار را
 حاکم است و (یفعّل الله ما یشاء) *** او ز عین درد انگیزد دوا^۳

گر هوا و نار را سفلی کند *** تیرگی و دُردی و ثقلی کند^۴

ور زمین و آب را علوی کند *** راه گردون را به پا مَطوی کند
 □ نیست کس را زهره تا گوید که: «چون؟» *** بس جگرها کاندرا این ره گشت خون
 پس یقین شد که (تُعزّ منّ تشاء) *** خاکی‌ای را گفت: «پرها برگشا»
 آتشی را گفت: «رو ابلیس شو *** زیر هفتم خاک با تلبیس شو!»
 «آدم خاکی، برو تو بر سما *** ای پلیس آتشی، رو تا تری
 چار طبع و علتِ اولی نی‌ام *** در تصرّف دائماً من باقی‌ام

^۱ علاءالدوله: ذره‌ای زان، آفتاب آرد به بام.

^۲ علاءالدوله: منعم وهّاب.

^۳ سوره ابراهیم آیه ۲۷.

^۴ نسخه قسطنطنیه (ب): ثقلی.

کار من بی‌علت است و مستقیم *** نیست تقدیرم به علت ای سقیم
 عادت خود را بگردانم به وقت *** این غبار از پیش بئشانم به وقت
 بحر را گویم که: «هین، پرنار شو!» *** گویم آتش را که: «رو، گلزار شو!»
 کوه را گویم: «سبک شو همچو پشم!» *** چرخ را گویم: «فرو رو پیش چشم»
 گویم: «ای خورشید، مقرون شو به ماه» *** هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
 چشمه خورشید را سازیم خشک *** چشمه خون را به فن سازیم مُشک»
 آفتاب و مه چو دو گاو سیاه *** یوغ بر گردن ببنددشان إله

انکار فلسفی در آیه ﴿إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ

غَوْرًا﴾

مُقرئی می‌خواند از روی کتاب: *** «(مَاؤُكُمْ غَوْرًا) ز چشمه بندم آب
 آب را در غورها پنهان کنم *** چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
 آب را در چشمه که آرد دگر *** جز من بی‌مثل بافضل و خطر؟!»
 فلسفی منطقی مُسْتَهان *** می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
 چون که بشنید آیت، او از ناپسند *** گفت: «آریم آب را ما با کُند
 ما به زخم بیل و تیزی تبر *** آب را آریم از پستی زَبَر»
 شب بخفت و دید او یک شیر مرد *** زد طپانچه، هر دو چشمش کور کرد
 گفت: «زین دو چشمه‌ی چشم - ای شقیّ - *** با تبر نوری برآر ار صادقی!»^۱
 روز برجست و دو چشمش کور دید *** نور فائض از دو چشمش ناپدید
 گر بنالیدی و مُستَغْفِر شدی *** نور رفته از کرم ظاهر شدی
 لیک استغفار هم در دست نیست *** ذوق توبه، نُقلِ هر سرمست نیست^۲
 زشتی اعمال و شومی جُعود *** راه توبه بر دل او بسته بود

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: زین دو چشم تیره.

^۲ نسخهٔ ملکی نیکلسون: نُقلِ توبه رزقِ هر سرمست.

از نیاز و اعتقاد آن خلیل *** گشت ممکن امر صعب مستحیل
 همچنین بر عکس آن، انکار مرد *** مس کند زر را و صلحی را نبرد
 دل به سختی همچو روی سنگ گشت *** چون شکافت توبه آن را بهر گشت؟!
 چون شعیبی کو که تا او از دعا *** بهر کشتن خاک سازد کوه را؟!
 یا به دریوزهی موقس از رسول *** سنگلاخی مزرعی شد با وصول
 گهربای مسخ آمد این دغا *** خاکِ قابل را کند سنگ و حصی^۱

هر دلی را سجده هم دستور نیست *** مُزیدِ رحمتِ قسمِ هر مُزدور نیست
 هین به پُشتی آن مکن جرم و گناه *** که: «کُنم توبه، درآیم در پناه»
 می‌باید تاب و آبی توبه را *** شرط شد برق و سحابی توبه را
 آتش و آبی بیاید میوه را *** واجب آمد ابر و برق این شیوه را
 تا نباشد برق دل و ابر دو چشم *** کی نشیند آتش تهدید و خشم؟!
 □ تا نباشد گریه ابر از مَطَر *** تا نباشد خنده برق ای پسر
 کی بروید سبزه ذوق وصال؟! *** کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟!
 کی گلستان راز گوید با چمن؟! *** کی بنفشه عهد بندد با سمن؟!
 کی چناری کف گشاید در دعا؟! *** کی درختی سر فشانَد در هوا؟!^۲

کی شکوفه آستین پُرینار *** بر فشاندن گیرد ایام بهار؟!
 کی فُروزد لاله را رخ همچو خون؟! *** کی گل از کیسه برآرد زر برون؟!
 کی بیاید بلبل و گل بو کند؟! *** کی چو طالب فاخته کوکو کند؟!
 کی بگوید لک‌لک آن «لک‌لک» به جان؟! *** «لک» چه باشد؟ «مُلکُ لک ای
 مُستعان!»

کی نماید خاک اسرار ضمیر؟! *** کی شود چون آسمان بُستان مُنیر؟!^۳
 از کجا آورده‌اند این حُله‌ها؟ *** من کریم من رحیم کُلُّها
 آن لطافت‌ها نشان شاهده‌ست *** آن نشان پای مردِ عابدی‌ست^۴
 آن شود شاد از نشان کاو دید شاه *** چون ندید او را، نباشد انتباه

^۱ نسخهٔ بریتانیا (الف): این دعا.

^۲ علاءالدوله: کی درختی بر فشانَد میوه را؟!

^۳ نسخهٔ قونیه: کی شود بی آسمان بُستان مُنیر؟!

^۴ علاءالدوله:

... *** که به هر ساعت دو صد جانش فدی‌ست.

روح آن کس کاو به‌هنگامِ اَلْسَت *** دیدِ رَبِّ خویش و شد بی‌خویش و مست
 او شناسد بوی می کاو می بخورد *** چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟!
 زآنکه حکمت همچو ناقه‌ئ ضالّه‌ست *** همچو دلّالانِ شّهان را دالّه‌ست
 تو ببینی خواب در یک خوش‌لقا *** کاو دهد وعده و نشانی مر تو را
 که: «مراد تو شود، اینک نشان *** که به پیش آید تو را فردا فلان
 یک نشانی آنکه او باشد سوار *** یک نشانی که تو را گیرد کنار
 یک نشانی که بخندد پیش تو *** یک نشان که دست بندد پیش تو
 یک نشانی اینکه این خواب از هوس *** چون شود فردا، نگویی پیش کس»
 زآن نشان با والدِ یحییٰ بگفت *** که: «نیایی تا سه روز اصلاً به‌گفت
 تا سه شب خامش کن این نیک‌و‌بدت *** این نشان باشد که یحییٰ آیدت
 دم مزن سه روز اندر گفت‌وگو *** که سکوت است آیتِ منصور تو^۱

هین میاور این نشان را تو به‌گفت *** این سخن را دار اندر دلّ نهفت»
 این نشان‌ها گویدت همچون شکر *** این چه باشد؟ صد نشان‌های دگر
 این نشان آن بود کآن مُلک و جاه *** که همی‌جویی، بیابی از إله
 آنکه می‌گیری به شب‌های دراز *** و آنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
 آنکه بی‌آن، روز تو تاریک شد *** همچو دوکی گردنت باریک شد
 و آنکه دادی آنچه داری در زکات *** چون زکاتِ پاک‌بازانِ رخت‌هات
 رخت‌ها دادی و خواب و رنگ‌رو *** سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند در آتش نشستی همچو عود؟! *** چند پیش تیغ رفتی همچو خود؟!
 زین‌چنین بی‌چارگی‌ها صد هزار *** خوی عُشّاق است، ناید در شمار
 □ چون‌که اندر خواب دیدی حال‌ها *** آن‌که بودی آرزویش سال‌ها
 چون‌که شبِ آن خواب دیدی، روز شد *** از امید آن، دلت پیروز شد^۲

چشم‌گردان کرده‌ای از چپ و راست *** کآن نشان و آن علامت‌ها کجاست؟
 بر مثالِ برگ می‌لرزی که: «وای *** گر رُود روز و نشان ناید به‌جای!»
 می‌دوی در کُو و بازار و سرا *** چون کسی کاو گم کند گوساله را

^۱ نسخه قونیه: کین سکوت است آیتِ مقصود تو.

^۲ علاءالدوله: دولت پیروز شد.

«خواجه، خیر است، این دَوادو چیست؟! *** گمشده اینجا که داری؟ کیستت؟»
 گویی‌اش: «خیر است، لیک این خیر من *** کس نشاید که بداند غیر من
 گر بگویم، یک نشانم فوت شد *** چون نشان شد فوت، وقتِ موت شد»^۱
 بنگری در روی هر مردِ سوار *** گویدت: «مَنگر مرا دیوانه‌وار»
 گویی‌اش: «من صاحبی گم کرده‌ام *** رو به جست‌وجوی او آورده‌ام
 دولتت پاینده بادا ای سوار *** رحم کن بر عاشقان، معذور دار!»
 چون طلب کردی به‌جد، آمد نظر *** «جِدْ خطا نکند»، چنین آمد خبر^۲
 ناگهان آمد سواری نیک‌بخت *** پس گرفت اندر کنارت سخت‌سخت
 تو شدی بی‌هوش و افتادی به‌طاق *** بی‌خبر گفت: «اینت سالوس و نفاق»
 او چه می‌بیند در او این شور چیست؟! *** او نداند کآن، نشان وصلِ کیست؟!^۳

این نشان در حقّ او باشد که دید *** آن دگر را کی نشان آید پدید؟!
 هر زمان کز وی نشانی می‌رسد *** شخص را جانی به جانی می‌رسد
 ماهی بیچاره را پیش آمد آب *** این نشان‌ها (تِلْكَ آيَاتُ الْكِتَابِ)
 پس نشانی‌ها که اندر انبیاست *** خاصّ آن جان را بُوَد کاو آشناست
 این سخن ناقص بمأند و بی‌قرار *** دل ندارم، بی‌دلم، معذور دار
 ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد؟! *** خاصه آن کاو عشق از وی عقل بُرد
 می‌شمارم برگ‌های باغ را *** می‌شمارم بانگِ کبک و زاغ را
 در شمار اندر نیاید، لیک من *** می‌شمارم بهر رشد ای مُمْتَحَن^۴
 نحس کیوان یا که سعدِ مشتری *** ناید اندر حصر اگرچه بشمّری
 لیک هم بعضی از این هر دو اثر *** شرح باید کرد بهر نفع و ضرر^۵
 تا شود معلوم آثار قضا *** شیمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
 طالع آن کس که باشد مشتری *** شاد گردد از نشاط و سروری
 و آن‌که را طالع زحل، از هر شرور *** احتیاطش لازم آمد در امور

^۱ نسخه قونیه: نک نشانم فوت شد.

^۲ من طلب و جدّ وجد و من دق بابا و لَجّ ولج.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: او چو می‌بیند در او این شور نیست.

^۴ نسخه قونیه: بهر رشدِ مُمْتَحَن.

^۵ نسخه قونیه: یعنی نفع و ضرر.

- گر نگویم آن رُحلِ استاره را *** ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را^۱
- بس کن ای بیهوده؛ تا زان آفتاب *** آتشی ناید به یکباره، بتاب
- از کواکب در سپهر بی‌کران *** در دمی نی نور مآند نی نشان
- آنچه بر دارد، بدان مشغول شو *** وز دگر گفتارها معزول شو
- جنبش اختر نیاید جز عقیم *** بر ندارد جز که آن لطفِ عمیم
- ﴿اُدْکُرُوا اللّٰهَ﴾ شاه ما دستور داد *** اندر آتش دید ما را، نور داد
- گفت: «اگر چه پاکم از ذکر شما *** نیست لایق مر مرا تصویرها
- لیک هرگز مستِ تصویر و خیال *** در نیابد ذاتِ ما را بی‌مثال»
- ذکرِ جسمانه خیالِ ناقص است *** وصفِ شاهانه از آن‌ها خالص است
- شاه را گوید کسی: «جولاه نیست»؟! *** این چه مدح است؟! این مگر آگاه نیست؟!!

مناجات کردنِ شبان با حق تعالی در عهد

موسی علیه السلام

- دید موسی یک شبانی را به راه *** کاو همی‌گفت: «ای خدا و ای اله!
- تو کجایی تا شوم من چاکرت *** چارقت دوزم، کنم شانه سرت؟!!
- ای خدای من، فدایت جان من *** جمله فرزندان و خان و مان من
- تو کجایی تا تو را خدمت کنم *** جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم؟!^۲
- جامه‌ات شویم، شپش‌هایت گُشم *** شیرِ پیشت آورم ای مُحْتَسَم
- ورتو را بیماری‌ای آید به پیش *** من تو را غم‌خوار باشم همچو خویش
- دستکت بوسم، بمالم پایکت *** وقت خواب آید، بروم جایکت
- گر ببینم خانه‌ات را من دوام *** روغن و شیرت بیارم صبح و شام
- هم پنیر و نان‌های روغنین *** خمرها، چُغرات‌های نازنین
- سازم و آرم به پیشت صبح و شام *** از من آوردن، ز تو خوردن تمام

^۱ نسخه قاهره (الف): گر بگویم.

^۲ اصلاح شده بر اساس نسخه ناسخه. میرخانی:

تو کجایی تا سرت شانه کنم *** چارقت را دوزم و بخیه زنم؟!!

ای فدای تو همه بزهای من *** ای به یادت هی هی و هی های من»
 زین نَمَط بیهوده می‌گفت آن شبان *** گفت موسی: «با کیستت ای فلان؟!»
 گفت: «با آن کس که ما را آفرید *** این زمین و چرخ از او آمد پدید»
 گفت موسی: «های، خیره‌سر شدی *** خود مسلمان ناشده، کافر شدی؟!
 این چه ژاژ است؟! این چه کفر است و فُشار؟! *** پنبه‌ای اندر دهان خود فُشار
 گند کفر تو جهان را گنده کرد *** کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
 چارُق و پاتابه لایق مر تو راست *** آفتابی را چنین‌ها کی راست
 گر نبندی زین سخن تو حلق را *** آتشی آید، بسوزد خَلق را
 آتشی گر نامده‌ست، این دود چیست؟! *** جانُ سیه گشته، روانِ مردود چیست؟!
 گر همی‌دانی که یزدانِ داور است *** ژاژ و گستاخی تو را چون باور است؟!
 دوستی بی‌خرد، خود دشمنی‌ست *** حق تعالی زین چنین خدمت غنی‌ست
 با که می‌گویی تو این، با عمّ و خال؟! *** جسم و حاجت در صفاتِ ذوالجلال؟!
 شیر او نوشد که در نَشو و نِماست *** چارُق او پوشد که او محتاج پاست
 و بر ای بنده است این گفتِ تو *** آن که حق گفت: «او من است و من خود او»^۱

آن که گفت: «اِنِّی مَرَضْتُ، لَمْ تَعُدْ *** من شدم رنجور، او تنها نشد»
 آن که «بِی یَسْمَعُ و بی یَبْصُرُ» شده‌ست *** در حق آن بنده این هم بیهوده‌ست
 بی‌ادب گفتن سخن با خاصِ حق *** دل بمیراند، سیه دارد ورق
 گر تو مردی را بخوانی: «فاطمه» *** گرچه یک جنسند مرد و زن همه
 قصد خون تو کند تا ممکن است *** گرچه خوش‌خوی و حلیم و ساکن است
 فاطمه مدح است در حق زنان *** مرد را گویی، بود زخم سنان

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: این گفت و گو.

دست‌وپا در حقّ ما آسایش است *** در حقّ پاکّی حقّ آرایش است^۱

(اُم یلِد) (اُم یولَد) او را لایق است *** وَاِلِد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد، ولادت وصف اوست *** هرچه مولود است، او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین *** حادث است و مُحدثی خواهد یقین»
گفت: «ای موسی، دهانم دوختی *** وز پشیمانی تو جانم سوختی»
جامه را بَدْرِید و آهی کرد تفت *** سر نهاد اندر بیابان و برفت^۲

وحی آمدن از حق تعالی به عتابِ موسی علیه السّلام به جهت شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا: *** «بندۀ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی *** نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پامنه اندر فراق *** ”اَبْغَضُ الْأَشْیَاءِ عِنْدِي الطَّلَاقُ“
هرکسی را سیرتی بِنهاده‌ایم *** هرکسی را اصطلاحی داده‌ایم
در حق او مدح و در حق تو ذمّ *** در حق او شهادت و در حق تو سَمّ
□ در حق او نور و در حق تو نار *** در حق او وَرْد و در حق تو خار
□ در حق او نیک و در حق تو بد *** در حق او خوب و در حق تو ردّ^۳

ما بَرِّی از پاک و ناپاکی همه *** از گران‌جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم *** بلکه تا بر بندگان جودی کنم^۴

هندیان را اصطلاح هند مدح *** سندیان را اصطلاح سِنْد مدح
من نکردم پاک از تَسبیحشان *** پاک هم ایشان شوند و دُریشان
ما بُرون را نُنْگَریم و قال را *** ما درون را بِنْگَریم و حال را
ناظر قَلْبیم، اگر خاشع بُوَد *** گرچه گفت لَفْظ ناخاضع بُوَد

^۱ نسخه قونیه: در حقّ ما استایش است.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: کرد و تفت.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: در حق او قُرب و در حق تو ردّ.

^۴ نسخه قونیه: من نکردم امر. نسخه ملکی نیکلسون: تا بر مُفلسان.

ز آنکه دل جوهر بود، گفتن عَرَض *** پس طُفیل آمد عَرَض، جوهر غرض
چند از این الفاظ و اِضمار و مَجاز *** سوز خواهم سوز، با آن سوز ساز
آتشی از عشق در خود بر فُروز *** سر به سر فکر و عبارت را بسوز^۱

موسیا، آداب‌دانان دیگرند *** سوخته‌جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمان سوزیدنی ست *** بر ده ویران خراج و عُشر نیست^۲

گر خطا گوید، ورا "خاطی" مگو *** گر شود پُر خون شهید، آن را مشو
خون شهیدان را از آبِ اولی‌تر است *** این خطا از صد صوابِ اولی‌تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست *** چه غم از غواص را پاچپله نیست؟!
تو ز سرمستان قلاووزی مگو *** جامه‌چاکان را چه فرمایی رُفو؟!
ملت عشق از همه دین‌ها جداست *** عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مُهر نبود، باک نیست *** عشق در دریای غم غمناک نیست»

وحی آمدن به موسی علیه السلام از بهر

عذر آن شبان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق نهفت *** رازهایی کآن نمی‌آید به گفت
بر دلِ موسی سخن‌ها ریختند *** دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به خُود *** چند پَرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم، ابلهی ست *** ز آنکه شرح این، و رای آگهی ست
ور بگویم، عقل‌ها را برگد *** ور نویسم، بس قلم‌ها بشکند
□ ور بگویم شرح‌های معتبر *** تا قیامت، باشد آن بس مختصر
□ لا جرم کوتاه کردم من زبان *** گر تو خواهی، از درون خود بخوان
چون که موسی این عتاب از حق شنید *** در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند *** گرد از پرهی بیابان بر فشانَد
گام پای مردم شوریده خُود *** هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نَسیب *** یک قدم چون پیل رفته بر اُریب
گاه چون موجی بر آفرانِ عَلم *** گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حالِ خُود *** همچو رَمالی که رَملی برزند

^۱ نسخه قونیه: در جان بر فُروز.

^۲ نسخه مونیخ (الف): عاشقانی را احتیاطی، عُسر نیست.

□ گاه حیران ایستاده گه دوان *** گاه غلطان همچو گوی از صَوْلجان
 عاقبت دریافت او را و بدید *** گفت: «مژده ده که دستوری رسید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو *** هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
 کفر تو دین است و دینت نور جان *** ایمنی، وز تو جهانی در امان
 ای مُعَافِ (يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ) *** بی‌مُحَابَا رُو، زبان را برگشا»
 گفت: «ای موسی، از آن بُگذشته‌ام *** من کُنون در خونِ دل آغشته‌ام
 من ز سدره‌ی مُنتهی بُگذشته‌ام *** صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام^۱
 تازیانه بر زدی، اسبم بگشت *** گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
 محرّم ناسوتِ ما لاهوتِ باد *** آفرین بر دست و بر بازوت باد!
 حالِ من اکنون بُرون از گفتن است *** آنچه می‌گویم نه احوال من است»

نقش می‌بینی که در آینه‌ای است *** نقش توست آن، نقش آن آینه نیست
 دم که مردِ نایی اندر نای کرد *** درخورِ نای است، نی درخورِ مرد
 هان و هان گر حمد گویی گر سپاس *** همچو نافر جامِ آن چوپان شناس
 حمد تو نسبت بدان گر بهتر است *** لیک آن نسبت به حق هم اُبتر است
 چند گویی؟! چون غطا برداشتند *** کاین نبوده آنچه می‌پنداشتند^۲
 این قبولِ ذکر تو از رحمت است *** چون نمازِ مُستَحَاضه رُخصت است
 با نماز او بیالوده‌ست خون *** ذکر تو آلوده تشبیه و چون
 خون پلید است و به آبی می‌رود *** لیک باطن را نجاست‌ها بود^۳
 کآن به غیر آبِ لطفِ کردگار *** کم نگردد از درونِ مردِ کار
 در سجودت کاش رو گردانی‌ای *** معنی «سُبْحَانَ رَبِّي» دانی‌ای:
 «کای سجودم چون وجودم ناسزا *** هر بدی را تو نکویی ده جزا»^۴
 این زمین از جلم حق دارد اثر *** تا نجاست بُرد و گل‌ها داد بر^۵
 تا بپوشد آن پلیدی‌های ما *** در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
 پس چو کافر دید کاو در داد و جود *** کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
 از وجود او گل و میوه نرُست *** جز فسادِ جمله پاکی‌ها نُجست

^۱ نسخه قونیه: ز سدره‌ی مُنتهی بُگذشته‌ام.

^۲ سوره ق آیه ۲۲: ﴿لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هَذَا فَكَشَفْنَا عَنْكَ غِطَاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ﴾

^۳ نسخه قسطنطنیه (ب):

... *** لیک این پلیدیِ جهل قایم می‌بود.

^۴ نسخه قونیه: مر بدی.

^۵ نسخه مونیخ (ب): حکم حق.

گفت: «واپس رفته‌ام من در ذهاب *** (حَسْرَتِي) (یا آيْتَنِي كُنْتُ تُرَاب) کاش از خاکی سفر نگزیدمی *** همچو مرغان دانه‌ای می‌چیدمی چون سفر کردم، مرا راه آزمود *** زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟!» ز آن همه میلش سوی خاک است کاو *** در سفر سودی نبیند پیش روی واپس‌کردنش از حرص و آز *** در ره او هیچ، نه صدق و نیاز هر گیا را کش بود میلِ غلی *** در مزید است و حیات و در نما چون‌که گردانید سر سوی زمین *** در کمی و خشکی و نقص و غبین میلِ روح چون سوی بالا بود *** در تَزَايُدِ مَرَجَعَتِ آنجا بود و رنگون‌ساری، سَرَتِ سَوِي زمین *** اَفْلِي، حَقٌّ لَا يُجِبُّ الْاَفْلِيْنَ

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبه

ظالمان

گفت موسی: «ای کریم کارساز *** ای که یکدم ذکر تو عمر دراز نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل *** چون ملائک اعتراضی کرد دل: "کز چه مقصود است نقشی ساختن *** و اندر آن تخم فساد انداختن؟ آتشِ ظلم و فساد افروختن *** مسجد و سجده‌کنان را سوختن؟ مایه خونابه و زردابه را *** جوش‌دادن از برای لابه را؟" من یقین دانم که عین حکمت است *** لیک مقصودم عیان و رؤیت است آن یقین می‌گویدم: "خاموش کن" *** حرص رؤیت گویدم: "نی، جوش کن" مر ملائک را نمودی سرّ خویش *** کاین‌چنین نوشی همی‌ارزد به نیش عرضه کردی نور آدم را عیان *** بر ملائک گشت مشکل‌ها بیان حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست *** میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست سرّ خون و نطفه حُسن آدمی‌ست *** سابق هر بیشی‌ای آخر کمی‌ست لوح را اوّل بشوید بی‌وُوقوف *** آنگهی بر وی نویسد او حروف خون کند دل را ز اشکِ مُسْتَهان *** برنویسد بر وی اسرارِ آنگهان^۱ وقتِ شستن لوح را باید شناخت *** که مر آن را دفتری خواهند ساخت»

^۱ نسخه قونیه: دل را و اشکِ مُسْتَهان.

چون اساس خانه‌ای نو افکنند *** اولین، بنیاد را برمی‌کنند
گِل برآرند اوّل از قعر زمین *** تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریزند زار *** که نمی‌دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را *** می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمّال زی بار گران *** می‌زباید بار را از دیگران^۱

جنگِ حمّالان برای بار بین *** این چنین است اجتهادِ کاربین^۲

چون گرانی‌ها اساسِ راحت است *** تلخ‌ها هم پیشوای نعمت است
حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِمَكْرِهِاتِنَا *** حُفَّتِ النَّيْرَانُ مِنْ شَهْوَاتِنَا
تخم‌مایه‌ی آتش شاخ تر است *** سوخته‌ی آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است *** آن، جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است *** آن، جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زروسیم فرد *** دان که اندر کسب‌کردن صیر کرد
آن‌که بیرون از طبایع جان اوست *** مَنْصِبِ خَرَقِ سَبَبِهَا آن اوست
□ بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار *** تو که در حسّی، سبب را گوش دار
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا *** چشمه‌چشمه معجزاتِ انبیا^۳

این سبب همچون طبیب است و غلیل *** این سبب همچون چراغ است و فیتیل
شب چراغت را فیتیلی نو بتاب *** پاک دان زین‌ها چراغِ آفتاب^۴

رو تو گه‌گِل ساز بهر سقّفِ خان *** سقّفِ گردون را ز گه‌گِل پاک دان
وه که چون دلدار ما غم‌سوز شد *** خلوتِ شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را *** جز به درد دل مجو دل‌خواه را
ترکِ عیسی کرده، خر پرورده‌ای *** لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالعِ عیسی‌ست علم و معرفت *** طالعِ خر نیست ای تو خر صفت!
نالهُ خر بشنوی، رحم آیدت *** پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن *** طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هُل تا بگرید زارزار *** تو از او بستان و وام جان گزار
سال‌ها خر بنده بودی، بس بود *** زآنکه خر بنده ز خر واپس بود

^۱ زی: به‌سوی.

^۲ مثنوی شریف: این چنین است اجتهادِ مردِ دین.

کاربین: کارشناس، کاردان.

^۳ نسخه قونیه: چشم چشمه‌ی معجزاتِ انبیا.

^۴ نسخه ملکی نیکلسون: بازدان زین‌ها.

ز «اَجْرُوهُنَّ» مرادش نفسِ توست *** کاو به آخر باید و عقلت نخست
 هم مزاج خر شدت این عقلِ پست *** فکرش اینکه چون علف آرد به دست؟!
 آن خر عیسی مزاج دل گرفت *** در مقام عاقلان منزل گرفت
 ز آنکه غالب عقل بود و خر ضعیف *** از سوار زفت گردد خر نحیف
 وز ضعیفی عقل تو - ای خربها - *** این خر پژمرده گشته‌ست ازدها
 گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل *** هم از او صحت رسد، او را مهل
 ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟! *** که نبود اندر جهان بی رنج گنج^۱
 چونی - ای عیسی - ز دیدار یهود؟! *** چونی - ای یوسف - ز اخوانِ حسود؟
 تو شب و روز از پی این قومِ عُمر *** چون شب و روزی مددبخشایِ عُمر
 آه از این صفرایان بی هنر *** چه هنر زاید ز صفرا؟ دردِ سر
 تو همان کن که گند خورشیدِ شرق *** با نفاق و حيله و دزدی و زرق^۲

تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین *** دفع این صفرا بود سرکنگبین
 سرکه افزودیم، ما قومِ زحیر *** تو عسل بفر، کرم را وامگیر
 این سیزد از ما، چنین آمد ز ما *** ریگ اندر چشم چه افزایش؟ عمی
 آن سیزد از تو آیا گُلِ عزیز *** که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 ز آتش این ظالمانت دل کباب *** از تو جمله «اهد قومی» بد خطاب
 کانِ عودی، در تو گر آتش زنند *** این جهان از عطر و ریحان آکنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شوی *** تو نه آن روحی کاسیر غم شوی
 عود سوزد، کانِ عود از سوز دور *** باد کی حمله بزد بر اصل نور؟!
 ای ز تو مر آسمان‌ها را صفا *** ای جفای تو نکوتر از وفا
 ز آنکه از عاقل جفایی گر رود *** از وفای جاهلان آن به بود
 □ عاقل آرد معرفت را در میان *** جاهل آرد معرفت را بر زبان
 گفت پیغمبر: «عداوت از خرد *** بهتر از مه‌ری که از جاهل رسد
 □ دوستی با مردم دانا نکوست *** دشمن دانا به از نادان دوست»

^۱ نسخه قونیه:

چونی ای عیسی عیسی دم ز رنج *** که نبود اندر جهان بی مار گنج.

^۲ نسخه قونیه: ما نفاق.

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در

دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار *** در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت *** تا ماند مار را، فرصت نیافت^۱

چون که از عقلش فراوان بُد مدد *** چند دَبّوسی قوی بر خفته زد
□ خفته از خوابِ گران چون برجهید *** یک سوار تُرک با دَبّوس دید
□ خفته ز آن ضَرِبِ گران بر جَست زود *** گشت حیران، گفت: «آیا این چه بود؟!»
□ بی‌مُحابا تُرک دَبّوسی گران *** چون که افزون کوفت، او شد زو روان
بُرد او را زخم آن دَبّوس سخت *** زو گریزان تا به‌زیر یک درخت
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته *** گفت: «از این خور، ای به‌درد آویخته»
سیبِ چندان مرد را در خورد داد *** کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد: «ای امیر، آخر چرا *** قصد من کردی؟ چه کردم مر تو را؟
گر تو را ز اصل است با جانم ستیز *** تیغ زن، یک‌بارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید *** ای خنک آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت، بی‌گنه، بی‌بیش و کم *** مُلجدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سَخُن *** ای خدا، آخر مکافاتش تو کُن»
هر زمان می‌گفت او نفرین نو *** اوش می‌زد: «کاندر این صحرا بدو»
زخم دَبّوس و سوار همچو باد *** می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
مُمتلّی و خوابناک و سست بُد *** پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد *** تا ز صفرایِ شدن بر وی فِتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو *** مار با آن خورده بیرون جَست از او
چون بدید از خود برون آن مار را *** سجده آوَرَد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زَفَت *** چون بدید، آن دردها از وی برفت

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: رهاند مار را. نسخه ملکی نیکلسون: رهاند خفته را.

گفت: «تو خود جبرئیل رحمتی؟! *** یا خدایی که ولی نعمتی؟!»^۱

ای مبارک ساعتی که دیدی ام *** مرده بودم، جان نو بخشیدی ام
ای خنک آن را که ببند روی تو *** یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثالِ مادران *** من گریزان از تو مانندِ خران»
خر گریزد از خداوند از خری *** صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نَر پی سودوزیان می جویدش *** لیک تا گرگش ندرد یا ددش
«ای روان پاک بستوده تو را *** چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را!
ای خداوند و شهنشاه و امیر *** من نگفتم، جهل من گفت، این مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستی *** گفتن بیهوده کی تانستی؟!
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال *** گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی *** خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست *** خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوبروی خوبکار *** آنچه گفتم از جنون، اندر گذار!»
گفت: «اگر من گفتمی رمزی از آن *** زهره تو آب گشتی آن زمان
گر تو را من گفتمی اوصافِ مار *** ترس از جاننت برآوردی دمار»

مصطفی گوید: «اگر گویم به‌راست *** شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پُر دِلان هم بردرد *** نی رود ره، نی غم کاری خورد^۲

نی دلش را تاب ماند در نیاز *** نی تنش را قوتِ صوم و نماز»^۳

همچو موشی پیش گربه لا شود *** همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندر او نی حيله ماند نی روش *** پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زخم *** دست چون داوود در آهن زخم
تا مُحال از دست من حالی شود *** مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ﴿يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ﴾ بود *** دست ما را دست خود فرمود آحد
پس مرا دست بلند آمد یقین *** برگزیده ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر *** مَقرِيا برخوان که: ﴿إِنشَقَّ الْقَمَرَ﴾

^۱ نسخه مونیخ (الف): با خدایی. نسخه ملکی نیکلسون: یا خدایی یا حبیبی

یا ولی؟!

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بر هم درد.

^۳ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «لو تعلمون ما اعلم لضحکتکم

قلیلا و لبکیتم کثیرا...!»

این صفت هم بهر ضعفِ عقل هاست *** با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟!
خود بدانی چون بر آری سر ز خواب *** ختم شد و الله أعلم بالصواب

□ «گر تو را من گفتمی این ماجرا *** آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر تو را نی قدرت خوردن بُدی *** نی ره و پروای قی کردن بُدی
می شنیدم فحش و، خر می راندم *** ”رَبِّ یَسِّر“ زیر لب می خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه *** ترک تو کردن مرا مقدر نه
هر زمان می گفتم از درد درون: *** ”إِهْدِ قَوْمِی! إِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ“
سجده ها می کرد آن رسته زرنج: *** «کای سعادت وای مرا اقبال و گنج^۱

از خدا یابی جزاهای شریف! *** قَوْتِ شُکْرَتِ نَدَارَدِ اَیْنَ ضَعِیْفٌ^۲
شُکْرٌ حَقٌّ کَوَیْدٌ تُو رَا اَیْ پِیْشُوا *** آن لب و چانه ندارم و آن نوا»

دشمنی عاقلان زین سان بود *** زهر ایشان ایتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال *** این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق

خرس^۳

ازدهایی خرس را در می کشید *** شیر مردی رفت و فریادش رسید

شیر مردانند در عالم مدد *** آن زمان گافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند *** آن طرف چون رحمت حق می دوند
آن ستون های خُلل های جهان *** آن طبیبان مرض های نهران
محض مهر و داورئی و رحمتند *** همچو حق بی علت و بی رشوتند
«این چه یاری می کنی یکبارگی ش؟!» *** گوید: «از بهر غم و بی چارگی ش»
مهربانی شد شکار شیر مرد *** در جهان دارو نجوید غیر درد

^۱ وی: وای.

^۲ نسخه قونیه: جزاها ای شریف.

^۳ اصلاح شده بر اساس نسخه علاءالدوله. میرخانی: در تملق.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد *** هر کجا فقری، نوا آنجا رَوَد
هر کجا مشکل، جواب آنجا رَوَد *** هر کجا پستی ست آب آنجا رَوَد^۱

□ آب کم جو، تشنگی آور به دست *** تا بجوشد آبت از بالا و پست
□ تا ﴿سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ﴾ آید خطاب *** تشنه باش اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
آبِ رَحْمَتِ بَابِدْتِ، رو پست شو *** و آنگهان خور خَمْرِ رَحْمَتِ، مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر *** بر یکی رحمت فرو ما ای پسر^۲

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع *** بشنو از فوقِ فَلَکِ بانگِ سَمَاعِ
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش *** تا به گوشت آید از گردونِ خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب *** تا ببینی باغ و سروستانِ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زُکام *** تا که ریخ اللهُ در آید در مَشامِ
هیچ مگذار از تب و صَفْرَا اثر *** تا بیابی از جهانِ طعمِ شکر
داروی مردی کن و عَیْنِ مَیوِی *** تا بیرون آیند صدگونِ خوبِ روی
کُندۀ تن را ز پای جان بگن *** تا کُندِ جولانِ به‌گردِ آن چمن^۳

عُلَّ بُخْلِ از دست و گردن دور کن *** بختِ نو دریاب از چرخِ کُهَنِ
ور نمی‌تانی، به کعبه‌ی لُطْفِ پَر *** عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سر مایه‌ای ست *** رحمتِ کَلِّی قوی تر دایه‌ای ست^۴

دایه و مادر بهانه‌جو بَوَد *** تا که کی آن طفلِ گریان می‌شود؟!
طِفْلِ حَاجَاتِ شَمَا را آفرید *** تا بنالید و شود شیرش مَزید
گفت: ﴿أَدْعُوا اللَّهَ﴾ بی‌زاری مباش *** تا بجوشد شیرهای مِهْر هاش
های و هوی باد و شیرافشان ابر *** در غم مآیند، یک ساعت تو صبر
﴿فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ﴾ نشنیده‌ای؟! *** اندر این پستی چه بر چسبیده‌ای؟!
ترس و نومیدیت دان آواز غول *** می‌کشد گوش تو تا قعرِ سُفُولِ

^۱ در نسخهٔ قونیه این بیت و بیت قبل به این شکل آمده است:
هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد *** هر کجا پستی ست آب آنجا رَوَد.
^۲ فرو ما: فرو میا، بسنده نکن.
^۳ نسخهٔ قونیه: تا کند جولان به گردت انجمن.
^۴ نسخهٔ مونیخ (الف): قوی تر مایه‌ای ست.

هر ندایی که تو را بالا کشید *** آن ندایی دان که از بالا رسید
هر ندایی که تو را جِرس آورد *** بانگِ گرگی دان که او مردم درَد
این بلندی نیست از روی مکان *** این بلندی هاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر *** سنگ و آهن فائق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست *** گرچه در صورت بهپهلوش نشست
فوقی‌ای آنجاست از روی شرف *** جای دور از صدر، باشد مُسْتَحَف
سنگ و آهن زین جهت که سابقند *** در عمل هنگام فوقی لایقند^۱

و آن شرر از روی مقصودی خویش *** ز آهن و سنگ است زین رو پیش‌پیش^۲

سنگ و آهن اول و، پایان شرر *** لیک این هر دو تنند و جان شرر
□ کآن شرر کاندز زمان واپس‌تر است *** در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است *** در هنر از شاخ او فائق‌تر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر *** پس ثمر اول بود، آخر شجر

□ سوی خرس و اژدها گردیم باز *** زآنکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها *** شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت *** اژدها را او بدین قوت بگشت
□ اژدها را او بدین حیلت ببست *** تا که آن خرس از هلاک تن برست
اژدها را هست قوت، حیله نیست *** لیک فوقی حیله تو حیله‌ایست

^۱ نسخه قونیه:

...سابق است *** در عمل فوقی این دو لایق است.

^۲ نسخه قونیه: پیش و بیش. مثنوی شریف: بیش پیش.

□ ماکِرانُ بسیار لیکن باز بین *** در نُبی: ﴿وَاللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ﴾
حیلۀ خود را چو دیدی، باز رو *** کز کجا آمد؟ سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از عُلی *** چشم را سوی بلندی نِه، هَلا
روشنی بخشد نظرُ سوی عُلی *** گرچه اوّل خیرگی آرَد بلا^۱

چشم را در روشنایی خوی گُن *** گر نه خَفّاشی، نظر آن سوی گُن
عاقبت بینی نشان نور توست *** شهوتِ حالی حقیقتُ گور توست^۲

عاقبت بینی که صد بازی بدید *** مِثْل آن نَبود که یک بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد *** کز تکبّر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید *** او ز موسی از تکبّر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته *** وز معلّم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود *** تا که آن بازی او جاننش ربود^۳

ای بسا دانش که اندر سر دود *** تا شود سرور، بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود، تو پای باش *** در پناه قطبِ صاحبِ رای باش
گرچه شاهی، خویش فوق او مبین *** گرچه شَهدی، جز نباتِ او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان *** نقد تو قلب است و نقد اوست کان^۴

او تویی، خود را بجو در اوی او *** «کو و کو» گو فاخته سان سوی او
□ ور ترش می آیدت قندِ رضا *** همچو خرسی در دهانِ اژدها
ور نخواهی خدمتِ اُبنای جنس *** در دهانِ اژدهایی همچو خرس^۵
بو که استادی رهاند مر تو را *** وز خطر بیرون کشاند مر تو را

^۱ نسخه قونیه: آرَد بلی (کهنگی).

^۲ نسخه ناسخه: شهوتِ حالی حجابِ سورِ توست. نسخه مونیخ (الف):
شهوتِ حالی (بدون عقل). نسخه ملکی نیکلسون: شهوتِ خاکی حجابِ
سور توست.

^۳ نسخه قونیه: تا که آن بازی و جاننش را ربود.

^۴ نسخه مونیخ (الف): فکر تو نفس است.

^۵ در علاءالدوله این بیت و بیت قبل به این شکل آمده است:

ور نخواهی خدمتِ اهلِ صفا *** همچو خرسی در دهانِ اژدها.
نسخه بریتانیا (الف): ور نخواهی.

زاری ای می‌کن چو زورت نیست، هین *** چون‌که کوری، سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی، نمی‌نالی ز درد؟! *** خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن *** ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتنِ نابینای سائل که: «من دو کوری

دارم، مرا رحم کنید!»

بود کوری که همی‌گفت: «الأمان *** من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان *** چون دو کوری دارم و من در میان»
□ از تعجب مردمان گفتند: «لیک *** این دو کوری را بیان کن نیک‌نیک
ز آنکه یک کوریت می‌بینیم ما *** آن دگر کوری چه باشد؟! وانما»
گفت: «زشت‌آوازم و ناخوش صدا *** زشت‌آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم می‌شود *** مهر خَلق از بانگ من گم می‌شود
زشت‌آوازم به هر جا که رَوَد *** مایه خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید *** این‌چنین ناگنج را گنجا کنید»
کرد نیکو چون بگفت این راز را *** لطفِ آواز دلش آواز را

زشتی آواز کم شد زین گله *** خَلق شد با وی به رحمت یک‌دله
و آن‌که آواز دلش هم بد بَوَد *** آن سه کوری، زشتی سَرمد بَوَد^۱
لیک وَهَابان که بی‌عَلت دهند *** بو که دستی بر سر زشتش نهند
چون‌که آوازش خوش و مرحوم شد *** زو دل سنگین‌دلان چون موم شد^۲
نالهُ کافر چو زشت است و شَهیق *** زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
(لِخُسْنُوا) بر زشت‌آواز آمده‌ست *** کاو ز خونِ خَلق چون سگ بود مست^۳
چون‌که ناله‌ی خرس رحمت‌کش بَوَد *** ناله‌ تو نبود این، ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای *** یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای

^۱ نسخه قونیه: دوری سرمد بَوَد.

^۲ نسخه قونیه: خوش و مظلوم شد.

^۳ علاءالدوله: چون سگ بود، جَسْت.

توبه کن وز خورده استفراغ کن *** و جراحی کهنه شد، رو داغ کن
□ بازگرد از گرگی ای روباه پیر *** نُصرت از حق می‌طلب، نِعَمَ النَّصیر!

تتمه حکایت خرس و آن ابله که به آن

اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارheid *** و آن کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار *** شد مُلّازم از پی آن بردبار^۱

آن مسلمان سر نهاد از خستگی *** خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بُگذشت و گفتش: «حال چیست؟! *** ای برادر مر تو را این خرس کیست؟»

قصّه واگفت و حدیث اژدها *** گفت: «بر خرسی منیه دل، ابلها

دوستی ز ابله بتر از دشمنیست *** او به هر حيله که دانی راندنیست»

گفت: «وَالله از حسودی گفتمی این *** ورنه خرسی چه نگرى؟! این مهر بین!»

گفت: «مهر ابلهان عشوده است *** این حسودی من از مهرش به است

هی بیا با من، بران این خرس را *** خرس را مگزین، مهل همجنس را»^۲

گفت: «رو رو، کار خود کن ای حسود» *** گفت: «کارم این بُد و بخت نبود

من کم از خرسی نیاشم ای شریف *** ترک او کن تا ممت باشم حریف

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای *** با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف *** نور حق است این، نه دعوی و نه لاف

مؤمنم، "يَنْظُرُ بِنورِ الله" شده *** هان و هان بگریز از این آتشکده»^۳

این همه گفت و به گوشش درنرفت *** بدگمانی مرد را سدّیست ز رفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید *** گفت: «رفتم چون نه‌ای یار رشید»

گفت: «رو بر من تو غم‌خواره مباش *** بوالفضولا، معرفت کمتر تراش!»

باز گفتش: «من عدوّ تو نی‌ام *** لطف بینی گر بیایی در پی‌ام»^۴

گفت: «خواب آمد مرا، بگذار و رو» *** گفت: «آخِر یار را مُنقاد شو

تا بخسبی در پناه عاقلی *** در جوار دوستی صاحب‌دلی»

در خیال افتاد مرد از جدّ او *** خشمگین شد، زود گردانید رو»^۵

«کاین مگر قصد من آمد، خونی است؟ *** یا طمع‌داری، گدایی، تونی است؟

یا گرو بسته‌ست با یاران بدین *** که بترساند مرا زین هم‌نشین؟

□ یا حسد دارد ز مهر یار من *** کاین چنین جدّ می‌کند در کار من؟»

خود نیامد هیچ از خُبثِ سرش *** یک گمان نیک اندر خاطرش

ظنّ نیکش جملگی بر خرس بود *** او مگر مر خرس را همجنس بود؟!

□ بد گمان و ابله و نااهل بود *** وز شقاوت او مُطیع جهل بود

□ بدرگ و بدرای و بدبخت ابد *** گمزه و مغرور و کور و خوار و ردّ^۶

□ خرس را بگزید بر صاحب‌کمال *** رو سیّه، حاصل تبه، فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد *** خرس را دانست اهل مهر و داد»^۷

گفتنِ موسیٰ علیه السّلام گوساله پرست را

که: «این خیال‌اندیشی تو از کجاست؟!»

گفت موسیٰ با یکی مست خیال: *** «کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود بر پیغمبریم *** با چنین برهان و این خُلُق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من *** صد خیالت می‌فزود و شک و ظنّ

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: در پی آن خوب یار.

^۲ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: مهل تو جنس را.

^۳ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: هان و هان بگذر.

^۴ نسخهٔ قونیه: لطف باشد.

^۵ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: رو بگردانید زو.

^۶ نسخهٔ ملکی نیکلسون: بدرگ و خود رأی.

^۷ نسخهٔ قونیه: از سگی تهمت نهاد.

از خیال و وسوسه تنگ آمدی *** طعن بر پیغمبریّ ام می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان *** تا رهیدید از شرّ فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید *** وز دعایم جوئ از سنگی دوید
□ چوب شد در دست من نراژدها *** آب خون شد بر عدوی ناسزا
□ شد عصا مار و کفم شد آفتاب *** آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد *** از تو - ای سرد - آن تو هم کم نکرد؟!
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی *** سجده کردی که: ”خدای من تویی“!

وآن توهم‌هات را سیلاب بُرد *** زیرکیِ بارِدت را خواب بُرد
چون نبودی بدگمان در حقّ او؟! *** چون نهادی سرّ چنان ای زشت‌خو؟!
چون خیالت نامد از تزویر او؟! *** وز فسادِ سحرِ احمق‌گیر او؟!
سامری‌ای خود که باشد - ای مُهان - *** که خدایی برتر اشد در جهان؟!
در خدایی گاو چون یکدل شدی؟! *** وز همه اشکال‌ها عاقل شدی؟!
گاو می‌شاید خدایی را به لاف؟! *** در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف؟!
پیش گاوی سجده کردی از خری *** گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال *** اینت جهلِ وافر و عینِ ضلال
شّه بر آن عقل و گزینش که تو راست! *** چون تو کانِ جهل را گشتن سزاست
گاو زرّین بانگ کرد، آخر چه گفت *** گاحمقان را این همه رغبت شکفت؟!
ز آن عجب‌تر دیده‌ای از من بسی *** ایک حق را کی پذیرد هر خسی؟!»

باطلان را چه رُباید؟ باطلی *** عاقلان را چه خوش آید؟ عاقلی
ز آنکه هر جنسی رُباید جنسِ خود *** گاو سوی شیرِ نر کی رو نهد؟!
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟! *** جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد، محرم شود *** چون سگ کُهِف از بنی‌آدم شود
□ چون محمّد را ابوبکر نکو *** دید صدقش، گفت: «هَذَا صَادِقٌ»
چون ابوبکر از محمّد بُرد بو *** گفت: «هَذَا لَيْسَ وَجْهٌ كَاذِبٌ»
چون نَبُد بوجهل از اصحابِ درد *** دید صد شَقِّ قَمَر، باور نکرد
درمندی کِش ز بام افتاد نشت *** زو نهان کردیم، حقّ پنهان نگشت
وآن‌که او جاهل بُد از دردش بعید *** چند بنمودیم و او آن را ندید
آینه‌ی دلّ صاف باید تا در او *** و اشناسی صورتِ زشت از نکو

ترک کردن آن مردِ ناصح، پندِ آن

مغرورِ خرس را

آن مسلمان تَرکِ آن اَبَله گرفت *** زیر لب لَاحولِ گویان ره گرفت
گفت: «چون از جِدّ و پند و از جِدال *** در دلِ او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد *** امرِ (أَعْرِضْ عَنْهُمْ) پیوسته شد»

چون دوایت می‌فزاید درد، پس *** قصّه با طالبِ بگو، برخوان عَبَس
چون‌که اعمی طالبِ حق آمده‌ست *** بهر فقرِ او را نشاید سینه خست
تو حریمی بر رَشادِ مهتران *** تا بیاموزند عام از سروران^۱

احمداء، دیدی که قومی از ملوک *** مُسْتَمِعِ گشتند، گشتی خوش که: «بوک
این رئیسان یارِ دین گردند خَوْش *** بر عرب این‌ها سَرنَد و بر حَبَش
بُگذرد این صیت از بصره و ثَبوک *** ز آنکه النَّاسُ عَلَی دینِ المُلوک»
زین سبب تو از ضَریرِ مُهتدی *** رو بگردانیدی و تنگ آمدی:
«کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ *** تو ز یارانی و وقت تو فَرَاخ
مُزْدَجَم می‌گرددی ام در وقتِ تنگ *** این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ»
احمداء نزد خدا این یک ضَریر *** بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یادِ «النَّاسُ مَعَادِن» هین بیار *** معدنی باشد فُزون از صد هزار
معدنِ لعل و عقیقِ مُکَنَس *** بهتر است از صد هزاران کانِ مِس
احمداء اینجا ندارد مالِ سود *** سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن‌دل آمد، در مَبْنَد *** پندِ او را ده که حقّ اوست پند^۲

گر دو سه اَبَله تو را مُنکِر شوند *** تلخ کی گردی؟! که هستی کانِ قند
گر دو سه احمق تو را تهمت نهد *** حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت: «از اقرارِ عالمِ فارغ *** آن‌که حق باشد گواه او را، چه غم؟!»

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: علم از سروران.

^۲ نسخه ناسخه: روشن‌دل آمد دردمند.

گر خفاشی را ز خورشیدی خوری ست *** آن دلیل آمد که آن خورشید نیست^۱

نفرت خفاشگان آمد دلیل *** که: «منم خورشید تابان جلیل»
گر گلابی را جُعَلْ راغب شود *** آن دلیل ناگلابی می‌بود
گر شود قلبی خریدار محک *** در محک‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز، این را بدان *** شب نیام، روزم که تا بم در جهان
فارقم فاروقی‌ام غربال‌وار *** تا که گاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس *** تا نمایم کاین نُفوش است آن نُفوس
من چو میزان خدایم در جهان *** وانمایم هر سُبک را از گِران
گاو را داند «خدا» گوساله‌ای *** خر خریداری و درخور کاله‌ای
من نه گاوَم تا که گوساله‌م خَرَد *** من نه خارم گاشتری از من چَرَد
او گمان دارد که با من جوَر کرد *** بلکه از آیینهُ من روفت گرد

تملقِ دیوانه با جالینوس، و وهم کردن

جالینوس

گفت جالینوس با اصحابِ خود: *** «مر مرا تا آن فلان دارو دهد»
پس بدو گفت آن یکی: «کای ذوفنون *** این دوا خواهند از بهر جنون!
دور از عقل تو این، دیگر مگو» *** گفت: «در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید *** چشمکم زد، آستین من کشید^۲

گر نه جنسیتِ بُدی در من از او *** کی رُخ آوردی به من آن زشت‌رو؟!
گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟! *** کی به غیر جنس خود را برزدی؟!
چون دو کس بر هم زند، بی‌هیچ شک *** در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی به‌جز با جنسِ خود؟! *** صحبتِ ناجنس گور است و لحد

^۱ خور: بهره و لذت.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آستین من درید.

سبب پریدن و چریدنِ مرغی با مرغی که

جنس او نبود^۱

آن حکیمی گفت: «دیدم هم‌تگی *** در بیابان زاع را با لکلی
در عجب ماندم، بچستم حالشان *** تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ *** خود بدیدم هر دو ان بودند اُننگ»

خاصه شهبازی که او عرشی بود *** با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی، خورشیدِ علّیین بود *** وین دگر، خفاش کز سبّین بود
آن یکی، نوری ز هر عیبی بری *** وین یکی کوری گدای هر دری^۲
آن یکی، ماهی که بر پروین زند *** و آن دگر، کرمی که بر سرگین تند
آن یکی، یوسف رُخی عیسی نفس *** وین دگر، گرگی و یا خر با جرس
آن یکی، پَران شده در لامکان *** وین یکی، در کاهدان همچون سگان
□ آن یکی، سلطان عالی مرتبت *** وین یکی، در گُلخنی در تعزیت
□ آن یکی، خلقی ز اکر امش خجل *** وین دگر، از بینوایی مُنفعِل
□ آن یکی، سرور شده ز اهل زمان *** وین دگر، در خاکِ خواری بس نهان
□ بلبلان را جای می‌زیبد چمن *** مر جُعل را در چمین خوش‌تر وطن
با زبانِ معنوی گل با جُعل *** این همی‌گوید که: «ای گنده‌بغل
گر گریزانی ز گلشن، بی‌گمان *** هست آن نفرت کمالِ گلستان
غیرت من بر سر تو، دور باش *** می‌زند: «کای خَس، از این در دور باش!»
ور بیامیزی تو با من ای دنی *** این گمان آید که از کان مَنی
□ گر در آمیزد، ز نقصان من است *** ز آنکه پندارند کاو ز آن من است
□ گر در آمیزد به من آن ز هر ناک *** موش و دریا باشد و ماهی و خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت *** چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟!
یک رگم زیشان بُد و آن را بُرید *** در من آن بدرگ کجا خواهد رسید؟!»^۳
یک نشانِ آدم آن بود از ازل *** که ملائک سر نهندش از محل

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مرغی که با مرغی دیگر
همجنس او نبود.

^۲ الحاقی از نسخه قونیه.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: در من ای بدرگ کجا خواهی رسید!؟

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس *** ننه‌ش سر، که: «منم شاه و رئیس»
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی *** او نبودی آدم، او غیری بُدی
هم سجود هر مَلک می‌زان اوست *** هم جُودِ آن عَدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار مَلک *** هم گواه اوست کُفران سَگک
این سخن پایان ندارد، بازگرد *** تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تَمَّهٔ قِصَّهٔ آن مغرور بر وفای خرس

شخص خُفت و خرس می‌راندش مگس *** وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان *** آن مگس پس باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت *** برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز *** بر رخ خفته گرفته جای‌ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد *** بر مگس، تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد *** وین مثل بر جمله عالم فاش کرد:
«مهر آبله، مهر خرس آمد یقین *** کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف *** گفت او زفت و وفای او نحیف»

گر خورد سوگند هم، باور مکن *** بشکند سوگند مرد کز سخن
چون که بی‌سوگند گفتش بُد دروغ *** تو میفت از عهد و سوگندش به دروغ
نفس او میر است و عقل او اسیر *** صد هزاران مُصَحَفَش خود خورده گیر
چون که بی‌سوگند پیمان بشکند *** گر خورد سوگند زان بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن *** که کُنی بندش به سوگندِ گِران
چون اسیری بند بر حاکم نهد *** حاکم آن را بردرد، بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را *** هم زند بر روی او سوگند را

توز (أوفوا بالعقود) ش دست شو *** (احفظوا أيمانكم) با وی مگو^۱
□ هر که او گوید به نزد ما دروغ *** درنگیرد گفت سوگندش فروغ
و آن که داند عهد با که می‌کند *** تن کند چون تار و گرد او تند^۲

رفتن رسول خدا

صلى الله و عليه و آله و سلم به عیادت

صحابی رنجور، و فایده آن

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد *** و اندر آن بیماری، او چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او *** چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده‌ست *** فایده‌ی آن باز بر تو عایدست
فایده‌ی اوّل که آن شخص علیل *** بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود *** که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم، مرنج *** هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصید هر درویش می‌کن بی‌گزاف *** چون نشان یابی به‌جدّ، می‌کن طواف^۳

چون تو را آن چشم باطن بین نبود *** گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب، یار ره بود *** شه نباشد، فارس اسپه بود
پس صله‌ی یاران ره لازم شمار *** هر که باشد، گر پیاده ور سوار

^۱ سوره المائده آیه ۱ و ۸۹.

^۲ نسخه قونیه:

و آن که حق را ساخت در پیمان سند ***

^۳ نسخه قونیه: می‌کن از گزاف.

ور عدو باشد، هم این احسانِ نکوست *** که به احسان بس عدو گشته‌ست دوست
 ور نگرده دوست، کینش کم شود *** زآنکه احسان کینه را مرهم شود
 بس فواید هست غیر این، ولیک *** از درازی خایم ای یار نیک
 حاصل این آمد که یار جمع باش *** هم چو بُنگر از حَجَر یاری تراش
 زآنکه انبوهی و جمع کاروان *** رهنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردنِ حق تعالیٰ به موسیٰ که: «چرا

به عیادت من نیامدی؟!»

آمد از حق سوی موسیٰ این عتیب: *** «کای طلوع ماه تو دیده ز جیب
 مُشرقتم کردم ز نور ایزدی *** من حَقَم، رنجور گشتم، نامدی؟!»
 گفت: «سُبْحانا، تو پاکی از زیان *** این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان»
 باز فرمودش که: «در رنجوری‌ام *** چون نپرسیدی تو از روی گرم؟!»
 گفت: «یا رب، نیست نُقصانی تو را *** عقل گم شد، این گره را برگشا»
 گفت: «آری، بنده خاص گزین *** گشت رنجور، او منم، نیکو ببین!
 هست مَعذوریش مَعذوری من *** هست رنجوریش رنجوری من»

هر که خواهد هم‌نشینی با خدا *** او نشیند در حضور اولیا
 از حضور اولیا گر بُگسلی *** تو هلاکی، زآنکه جزوی نه کُلّی
 هر که را دیو از کریمان و اُبرد *** بی‌گشش یابد، سرش را او خورد
 یک بدست از جمع رفتن یک زمان *** مکر شیطان باشد این، نیکو بدان!^۱

جدا کردنِ باغبانِ صوفی و فقیه و علوی

را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد *** دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
 یک فقیه و یک شریف و صوفی‌ای *** هر یکی شوخی فضولی یوفی‌ای^۲
 گفت: «با این‌ها مرا صد حجت است *** لیک جمعند و جماعت رحمت است^۳
 بر نیایم یک‌تنه با سه نفر *** پس بِرِمشان نخست از یک‌دگر
 هر یکی را من به‌سویی افکنم *** چون‌که تنها شد، سِبَالش برکنم»
 حیلہ کرد و کرد صوفی را به‌راه *** تا کُند یارانش را با او تباہ^۴
 گفت صوفی را: «برو سوی وُثاق *** یک گلیم آور برای این رفاق»
 رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار: *** «تو فقیهی، وین شریف نامدار
 ما به فتوای تو نانی می‌خوریم *** ما به پرّ دانش تو می‌پریم
 وین دگر شهزاده و سلطان ماست *** سیّد است، از خاندان مُصطفی‌ست
 کیست آن صوفی شگم‌خوار خسیس *** تا بود با چون شما شاهان جلیس؟!
 چون بیاید مر ورا پنبه کنید *** هفته‌ای در باغ‌وراع من تنید^۵
 باغ چه بود؟! جان من آن شماست *** ای شما بوده مرا چون چشم راست»
 وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت *** آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت *** خصم شد اندر پی‌اش با چوب زفت
 گفت: «ای سگ‌صوفی‌ای کاو از ستیز *** اندر آید باغ مردم تیز تیز!
 این، جُنیدت ره نمود و بایزید؟! *** از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟!»

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: یک و جب.

بدست: و جب.

^۲ نسخهٔ قونیه: شوخی بدی لایوفی‌ای.

^۳ نسخهٔ قونیه: جماعت قوت است.

^۴ نسخهٔ ملکی نیکلسون: بی او تباہ.

^۵ اصلاح شده براساس نسخهٔ قونیه. میرخانی: پنبه کنید.

پنبه کنید: بگریزانید.

کوفت صوفی را چو تنها یافتش *** نیم‌گشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی: «آن من بگذشت لیک *** ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا آغیار دانستید، هان *** نیستم آغیار تر زین قَلْبَان

آنچه من خوردم، شما را خوردنی‌ست *** وین چنین ضربت جزای هر دنی‌ست
□ رفت بر من، بر شما هم رفتنی‌ست *** این چنین غصه شما را خوردنی‌ست»
این جهان کوه است و، گفت‌وگوی تو *** از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان *** یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن:
«کای شریف من، برو سوی وثاق *** که ز بهر چاشت پخته‌استم رُقاق^۱

بر در خانه بگو قیماز را *** تا بیارد آن رُقاق و قاز را»^۲

چون به ره کردش، بگفت: «ای مردِ دین *** تو فقیهی، ظاهر است و این یقین
او شریفی می‌کند، دَعویّ سرد *** مادر او را که داند تا چه کرد؟!
بر زن و بر فعلِ زن دل می‌نهد *** عقل ناقص و آنگهانی اِعتمید؟!
خویشتن را بر علیّ و بر نبیّ *** بسته است اندر زمانه هر غبیّ»

هر که باشد از زنا و ز زانیان *** این برد ظنّ در حق ربّانیان
هر که برگردد سرش از چرخ‌ها *** همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول *** حال او بُد، دور ز اولادِ رسول
گر نبودی او نتیجه‌ی مُرندان *** کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسون‌ها، شنید آن را فقیه *** در پی‌اش رفت آن ستمکار سَفیه
گفت: «ای خر، اندر این باغت که خواند؟ *** دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟!
شیر را بچه همی‌ماند بدو *** تو به پیغمبر چه می‌مانی؟! بگو!»
با شریف آن کرد آن دوز از کجی *** که کُند با آلِ یاسینِ خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول *** چون یزید و شمر با آلِ رسول
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب *** با فقیه او گفت با چشم پُرآب:^۳

«پای‌دار اکنون که ماندی فرد و کم *** چون دُهل شو، زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نی‌ام *** از چنین ظالم تو را من کم نی‌ام
مر مرا دادی بدین صاحب غرض *** احمقی کردی، تو را بِنسِ العوض»
شد از او فارغ، بیامد: «کای فقیه *** چه فقیهی؟! ای تو ننگِ هر سَفیه

^۱ وثاق: اتاق. رُقاق: نان.

^۲ قیماز: کنیز، خدمتکار.

^۳ نسخه قونیه:

شد شریف از زخم آن ظالم خراب *** با فقیه او گفت: «ما جَسْتیم از
آب.

- فتویات این است ای بُریده دست *** کاندرا آیی و نگویی: «امر هست»؟! □
 بوحنیفه داد این فتوی تو را؟! *** شافعی گفته است این ای ناسزا؟! □
 این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟! *** یا بدهست این مسئله اندر محیط؟! □
 این بگفت و دست بر وی برگشاد *** دست او کین دلش را داد داد □
 گفت: «حق استت، بزن، دستت رسید *** این سزای آن که از یاران بُرید □
 من سزاوارم به این و صد چنین *** تا چرا بُریدم از یاران به کین □
 گوش کردم خدعه و افسوس تو *** بر زخم بر سر، که شد ناموس تو» □
 زد ورا اَلْقَصَّه بسیار و بَحَسْت *** کرد بیرونش ز باغ و در بیست □
 هر که تنها ماند از یاران خود *** این چنین آید مر او را جمله بد □

رَجَعَتْ به قصهٔ مریض و عیادت پیغمبر

علیه السّلام

- پس عیادت از برای این صلّه است *** وین صلّه از صد محبت حامله است □
 چون عیادت رفت پیغمبر، بدید *** آن صحابی را که در نزعی رسید □
 چون شوی دور از حضور اولیا *** در حقیقت گشته ای دور از خدا □
 چون نتیجه ای هجر همراهان غم است *** کی فراق روی شاهان زان کم است؟! □
 سایه شاهان طلب هر دم شتاب *** تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب □
 رو بخسب اندر پناه مُقبلی *** بو که آزادت کند صاحب دلی □
 گر سفر داری، بدین نیت برو *** و ر حَضَرَ باشد، از این غافل مشو □
 فاخته سان روز و شب گو: «کو و کو؟» *** گنج پنهانی ز درویشی بجو □
 در به در می گرد و می رو کوبه کو *** جست و جو کن، جست و جو کن، جست و جو □
 تا توانی ز اولیا رو بر متاب *** جَهْد کن وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصّٰوَابِ □

رفتنِ بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمتِ بزرگی رسیدن، و گفتنِ آن بزرگ که: «کعبه منم، مرا طواف کن!»

سوی مکه شیخ امت بایزید *** از برای حج و عمره می‌دوید او به هر شهری که رفتی، از نخست *** مر عزیزان را بگردی باز جست گرد می‌گشتی که: «اندر شهر کیست *** کاو بر آرکان بصیرت مُتکی ست؟»

گفت حق: «کاندر سفر هر جا روی *** باید اول طالبِ مردی شوی»^۱
قصِدِ گنجی کن که این سود و زیان *** در تبع آید؛ تو آن را فرغ دان هر که کار د، قصِدِ گندم باشدش *** کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری، بر نیاید گندمی *** مردمی جو، مردمی جو، مردمی
قصِدِ کعبه کن چو وقتِ حج بود *** چون که رفتی، مکه هم دیده شود
قصِد در معراج دید دوست بود *** در تبع عرش و ملائک هم نمود
□ سیّد «الأعمالُ بالنیّات» گفت *** نیّت خیرت بسی گل‌ها شکفت^۲
□ «نیّت مؤمن بود خیر از عمل» *** این‌چنین فرمود سلطانِ دول^۳

حکایتِ پیر و مُرید

خانه‌ای نو ساخت روزی نو مُرید *** پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مُرید خویش را *** امتحان کرد آن نکو اندیش را:
«روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟» *** گفت: «تا نور اندر آید زین طریق»
گفت: «آن فرع است؛ این باید نیاز *** تا از این ره بشنوی بانگِ نماز
□ نور خود اندر تبع می‌آیدت *** نیّت آن را کن که آن می‌بایدت»

بایزید اندر سفر جُستی بسی *** تا بیابد خُضر وقتِ خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال *** بود در وی فرّ و گفتارِ رجال
دیده نابینا و دلّ چون آفتاب *** همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم‌پسته خفته بیند صد طَرَب *** چون گشاید، آن نبیند، این عجب!
بس عجب در خواب روشن می‌شود *** دلّ درونِ خوابِ روزن می‌شود
و آن‌که بیدار است و بیند خوابِ خُوش *** عارف است او، خاک او در دیده گش
□ بایزید او را چو از اقطاب یافت *** مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال *** یافتش درویش و هم صاحبِ عیال
گفت: «عزم تو کجا ای بایزید؟ *** رختِ غربت را کجا خواهی کشید؟»
گفت: «قصِدِ کعبه دارم از ولّه» *** گفت: «هین، با خود چه داری زادِ ره؟»^۴
گفت: «دارم از یرم نقره دویست *** نک بیسته سخت بر گوشه‌ی ردی‌ست»
گفت: «طوفی کن به گردم هفت بار *** وین نکوتر از طوافِ حج شمار
و آن یرم‌ها پیش من نه ای جواد *** دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی، عمر باقی یافتی *** صاف گشتی، بر صفا بشتافتی»

^۱ روایت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: «الرفیق ثمّ الطريق!»

اول رفیق و یار همراه را بجو، آنگاه قدم در راه بگذار!»

^۲ الأعمالُ بالنیّات: ارزش عمل انسان به نیّت آن عمل است.

^۳ روایت: «نیّة المؤمن خیرٌ من عمله؛ نیت مؤمن از نفسِ عمل او، بالاتر و بهتر است.»

خیر: بهتر.

^۴ نسخه قونیه: از پگه.

حَقُّ آن حَقِّی که جانت دیده است *** که مرا بر بیتِ خود بُگزیده است
کعبه هر چندی که خانه‌ی بِرِّ اوست *** خَلَقْتِ من نیز خانه‌ی سِرِّ اوست
تا بگرد آن خانه را، در وی نرفت *** وَاَنْدَر این خانه به جز آن حَیِّ نرفت
چون مرا دیدی، خدا را دیده‌ای *** گِرْدِ کعبه‌ی صِدْقِ برگزیده‌ای

خدمتِ من طاعت و حمدِ خداست *** تا نپنداری که حق از من جداست
چشمِ نیکو باز کن، در من نگر *** تا ببینی نور حق اندر بشر
□ کعبه را یک بار (بیتنی) گفت یار *** گفت ”یا عبّدی“ مرا هفتاد بار
□ بایزیدا کعبه را دریافتی *** صد بها و عزّ و صد قرّ یافتی»
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت *** همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید *** منتهی در منتهی آجر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب

رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

است [در دعا]^۱

چون پیمبر دید آن بیمار را *** خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید *** گویی آن دم حق مر او را آفرید^۲
گفت: «بیماری مرا این بخت داد *** کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت *** از قُدم این شه پرخاصیت^۳
ای خجسته رنج و بیماری و تب *** ای مبارک درد و بی‌خوابی شب
نک مرا در پیری از لطف و گرم *** حق چنین رنجوری‌ای داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب *** برجهم هر نیم‌شب لایبُ شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاو میش *** دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد *** دوزخ از تهدید من خاموش کرد»

^۱ الحاقی از قونیه.

^۲ نسخه قونیه: گویی آن دم مر او را آفرید.

^۳ نسخه قونیه: این شه بی‌حاشیت. (بی‌انتها و بی‌کران)

رنج گنج آمد که رحمت‌ها در اوست *** مغز تازه شد چو بخرآشید پوست
 ای برادر، موضع تاریک و سرد *** صبر کردن بر غم و سستی و درد
 چشمه حیوان و جام مستی است *** کآن بلندی‌ها همه در پستی است
 آن بهاران مُضمَر است اندر خزان *** در بهار است آن خزان، مگریز از آن!
 همزه غم باش و با وحشت بساز *** می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
 آنچه گوید نفس تو: «کاینجا بد است» *** مَشْنُوش؛ چون کار او ضدّ آمده‌ست
 تو خلافتش کن که از پیغمبران *** این چنین آمد وصیت در جهان
 مشورت در کارها واجب شود *** تا پشیمانی در آخر کم بود
 سعی‌ها کردند بسیار انبیا *** تا که گردان شد بر این سنگ‌آسیا
 نفس می‌خواهد که تا ویران کند *** خلق را گمراه و سرگردان کند
 گفت امت: «مشورت با که کنیم؟» *** انبیا گفتند: «با عقلِ امیم»^۱

گفت: «اگر کودک در آید یا زنی *** کاو ندارد عقل و رأی روشنی؟»
 گفت: «با او مشورت کن و آنچه گفت *** تو خلاف آن کن و در راه افت»
 نفس خود را زن شناس و زان بتر *** زآنکه زن جزو است و نفست کلّ شرّ
 مشورت با نفس خود گر می‌کنی *** هر چه گوید، کن خلاف آن دنی
 گر نماز و روزه می‌فرمایدت *** نفس مگار است، مگری زایدت
 مشورت با نفس خود اندر فعال *** هر چه گوید، عکس آن باشد کمال
 برنیایی با وی و استیز او *** رو بر یاری، بگیر آمیز او
 عقل قوت گیرد از عقلِ دگر *** پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
 من ز مکر نفس دیدم چیزها *** کاو برد از سحر خود تمییزها
 وعده‌ها بدهد تو را تازه به دست *** کاو هزاران بار آن‌ها را شکست
 عمر اگر صد سال خود مهلت دهد *** اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
 گرم گوید و عده‌های سرد را *** جادویی مردی ببندد مرد را
 ای ضیاء الحقّ جسام الدین بیا *** که نروید بی‌تو از شوره گیا

^۱ نسخه بدل مثنوی شریف: عقل سلیم.

امیم: امام و پیشوا.

از فلک آویخته شد پرده‌ای *** از پی نفرین دل‌آزده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج *** عقلِ خَلْقَانُ در قضا گنج است و کاج^۱

اژدها گشته‌ست آن مار سیاه *** آن‌که کرمی بود افتاده‌به‌راه
اژدها و مار اندر دستِ تو *** شد عصا - ای جانِ موسی - مستِ تو
حُکْم (حُذُّهَا لَا تَخَفْ) دادَت خدا *** تا به دستت اژدها گردد عصا^۲

هین یدِ بیضا نما ای پادشاه *** صبح نو بنما ز شب‌های سپاه
دوزخی افروخت، بر وی دمِ فُسون *** ای دمِ تو از دمِ دریا فُزون
بَحْرُ مِگَار است و بنموده گفی *** دوزخ است، از مَکرِ بنموده تَقی
ز آن نماید مختصر در چشمِ تو *** تا زبونِ بینی و جُنبدِ خشمِ تو
همچنان‌که لشکرِ انبوه بود *** مر پیمبر را به چشمِ اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر *** و رفزون دیدی، از آن کردی حَدر
آن عنایت بود و فضلِ ایزدی *** احمدا، ورنه تو بددل می‌شدی^۳

کم نمود او را و اصحابِ ورا *** آن جهادِ ظاهر و باطنِ خدا
تا مَیسَر کرد یُسری را بر او *** تا ز عُسری او بگردانید رو^۴

کم نمودن مر ورا پیروز بود *** که حَقِّش یار و طَریقِ آموز بود
آن‌که حقِ پشتش نباشد در ظَفَر *** وای اگر گربَه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی ببند ز دور *** تا به چالِش اندر آید از غرور
ز آن نماید ذوالفقاری حربه‌ای *** ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فِتدِ احمق به جنگ *** و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ

^۱ کاج: احوک، لوچ.

^۲ ﴿حُذُّهَا لَا تَخَفْ﴾: آن اژدها را بگیر و نترس.

^۳ مثنوی شریف: آن نمایش بود فضلِ ایزدی.

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بگردانید رو.

سوره لیل آیه ۷ و ۱۰.

تا به پای خویش باشند آمده *** آن فلیوان جانبِ آتشکده^۱

کاهبرگی می‌نماید تا تو زود *** پُف کنی کاو را برانی از وجود
هان! که آن که کوه‌ها برکنده است *** زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به گعب این آب جو *** صد چو عوج بن عئق شد غرق او
می‌نماید موجِ خونش تلّ مُشک *** می‌نماید قعر دریا خاکِ خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور *** تا در او راند از سر مستی و زور
□ چون درآمد، در تگ دریا فتاد *** ز آنکه چشمش ز اصل نابینا فتاد^۲

دیده بینا از لقای حق شود *** حق کجا همراز هر احمق شود
قند ببند، خود شود زهر قنول *** راه ببند، خود بود آن بانگِ غول
ای فلک، در فتنه آخِر زمان *** تیز می‌گردی، بده آخر زمان!^۳

خنجر تیزی تو اندر قصد ما *** نیش زهر آلوده‌ای در قصد ما
ای فلک، از رحمِ حق آموز رحم *** بر دلِ موران مزن چون ما ز زخم
حق آن که چرخه چرخ تو را *** کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی *** پیش از این کز بیخ ما را برگنی
حق آن که دایگی کردی نخست *** تا نهال ما ز آب و خاک رُست
حق آن شه که تو را صاف آفرید *** کرد چندان مشغله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت *** تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر؛ دانستیم آغاز تو را *** انبیا گفتند خود را ز تو را
آدمی داند که خانه حادث است *** عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است؟! *** کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال *** کی بداند چوب را وقت نهال؟!
ور بداند کرم، از ماهیتش *** عقل باشد؛ کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگ‌ها *** چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها

^۱ فلیوان: افراد سرگشته و حیران.

^۲ نسخه قونیه:

چون درآید در تگ دریا بود *** دیده فرعون کی بینا بود.

^۳ مثنوی شریف: بده آخر امان.

از مَلک بالاست، چه جای پری؟! *** تو مگس پَرّی، به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا می پرد *** مرغ تقلیدت به پستی می چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست *** عاریه ست و ما نشسته: «کآن ماست»!
زین خرد جاهل همی باید شدن *** دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود، زان می گریز *** زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید تو را، دشنام ده *** سود و سرمایه به مُفلس و ام ده
ایمنی بُگذار و جای خُوف باش *** بُگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را *** بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذرگفتنِ دلک با سید که گفت: «چرا

فاحشه به نکاح آوردی؟!»

گفت با دلک شبی سید آجل: *** «قحبه ای را خواستی تو از عجل؟!
با من این را باز می بایست گفت *** تات می کردم به یک مستوره جفت»
گفت: «نه مستوره ای صالح خواستم *** قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بامعرفت *** تا ببینم چون شود این عاقبت؟!
عقل را هم آزمودم من بسی *** زین سپس جویم جنون را مغرسی»

به حیلت در سخن آوردنِ سائلِ شیخ

بهلول را که خود را دیوانه نموده بود

آن یکی می گفت: «خواهم عاقلی *** مشورت ارم بدو در مشکلی»
آن یکی گفتش که: «اندر شهر ما *** نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نی ای گشته سواره نک فلان *** می دواند در میان کودکان
□ گوی می بازد به روزان و شبان *** در جهان گنج نمان، جان جهان
صاحب رأی است و آتش پاره ای *** آسمان قدر است و اختر باره ای
فرّ او گروبیان را جان شده ست *** او در این دیوانگی پنهان شده ست»

^۱ نسخه قونیه: بی معرفت.

لیک هر دیوانه را جان نشمُری! *** سر مَنه گوساله را چون سامری!
چون ولی ای آشکارا با تو گفت *** صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر تو را آن فهم و آن دانش نبود *** واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت *** مر ورا - ای کور - کی خواهی شناخت؟!
گر تو را باز است آن دیده‌ی یقین *** زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است *** هر گلیمی را گلیمی در بر است^۱

مر ولی را هم ولی شهره کند *** هر که را او خواست، با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت *** چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزدِ بینا رخت کور *** هیچ یابد دزد را او در عبور؟!
کور نشناسد که دزد او که بود *** گرچه خود بر وی زند دزدِ عنود
چون گزد سگ کور صاحب‌زنده را *** کی شناسد آن سگِ درنده را؟!

حمله بردنِ سگ بر کور گدا

یک سگی در کوئ بر کور گدا *** حمله می‌آورد چون شیر و غی
سگ کند آهنگ درویشان به خشم *** در کشد مه خاک درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ *** اندر آمد کور در تعظیم سگ:
«کای امیر صید و ای شیر شکار *** دست دستِ توست، دست از من بدار»
کز ضرورت دم خر را آن حکیم *** کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت: «کای آسد *** از چو من لاغر شکارت چه رسد؟!
گور می‌گیرند یارانت به دشت *** کور می‌گیری تو در کوچه به گشت؟!
گور می‌جویند یارانت به صید *** کور می‌جویی تو در کوچه به کید؟!»

^۱ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: هر گلیمی را گلیمی.

آن سگِ عالمِ شکارِ گور کرد *** وین سگِ بی‌مایه قصدِ کور کرد
علم چون آموخت سگ، رست از ضلال *** می‌کند در بیشه‌ها صیدِ حلال
سگِ چو عالمِ گشت، شد چالاک و زهف *** سگِ چو عارف گشت، شد ز اصحابِ
کهِف^۱

سگ شناسا شد که میرِ صید کیست *** ای خدا آن نورِ اِشناسنده چیست؟
کور نشناسد، نه از بی‌چشمی است *** بلکه این زان است کز جهل است مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین *** این زمین از فضلِ حق شد خصم‌بین
نورِ موسی دید و موسی را نواخت *** حَسفِ قارون کرد و قارون را گداخت
رَجف کرد اندر هلاکِ هر دَعی *** فهم کرد از حق که (یا اَرْضِ اِبْلَعی)
آب و خاک و باد و نارِ باشَرَر *** بی‌خبر با ما و با حق باخبر^۲

ما به عکس آن، ز غیرِ حقِ خَبیر *** بی‌خبر از حق و با چندین نَذیر
لاجرم (أَشْفَقْنَ مِنْهَا) جمله‌شان *** کُند شد ز آمیزِ حیوانِ حمله‌شان
گفت: «ببزاریم جمله زین حیات *** کاو بود با خَلقِ حَی، با حق مَوات»
چون بماند از خَلق، گردد او یتیم *** انسِ حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزدِ دزدِ کاله‌ای *** می‌کند آن کورِ عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را: «کآن منم *** کز تو دزدیدم که دزدِ پُرْفَنَم»
کی شناسد کورِ دزدِ خویش را *** چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا؟!
چون بگوید، هم بگیر او را تو سخت *** تا بگوید او علامت‌های رخت
پس جهادِ اکبر آمد عصرِ دزد *** تا بگوید که چه بُرد آن زن به مزد
اَوّلا دزدید کُلِّ دیده‌ات *** چون سِتانی، بازیابی تَبصِرَت
کاله حکمت که گم‌کرده‌ی دل است *** پیش اهلِ دلِ یقینِ آن حاصل است
کور دل با سَمع و با جان و بَصَر *** می‌داند دزدِ شیطان را اثر

^۱ اصلاح شده براساس شرح مخزن‌الأسرار و شروح دیگر. میرخانی: چالاک و زحف.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: بی‌خبر از ما و از حق باخبر.

ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو *** که جماد آمد خلائق پیش او
 □ *** باز می‌گردیم سوی رازجو *** تا شود هم مشورت با رازگو
 مشورت‌جوینده آمد نزد او: *** «کای آبِ کودک‌شده، رازی بگو!»
 گفت: «رو زین حلقه، کاین در باز نیست *** باز گرد، امروز روز راز نیست
 گر مکان را ره بُدی در لامکان *** همچو شیخان بودمی من بر دکان»

خواندنِ مُحْتَسِبِ مستی را به زندان، و

جواب گفتنِ او

مُحْتَسِبِ در نیم‌شب جایی رسید *** در بُن دیوارِ مردی خفته دید^۱
 گفت: «هی، مستی! چه خورده‌ستی؟! بگو» *** گفت: «از آن خوردم که هست اندر
 سَبُو»
 گفت: «آخر در سبو واگو که چیست؟!» *** گفت: «از آن که خورده‌ام»؛ گفت: «آن
 خَفی‌ست»
 گفت: «آنچه خورده‌ای، خود چیست آن؟!» *** گفت: «آن کاندِر سَبُو مخفی‌ست آن»
 دُور می‌شد این سؤال و این جواب *** ماند چون خرِ مُحْتَسِبِ اندر خَلاب
 گفت او را مُحْتَسِبِ: «هین، آه کن!» *** مستِ هو هو کرد هنگام سخن
 گفت: «گفتم: آه کن؛ هو می‌کنی؟!» *** گفت: «من شادم، تو از غم دم زنی^۲
 آه از درد و غم و بیدادی است *** هوئِ هوئِ می‌کشان از شادی است»
 محتسب گفت: «این ندانم؛ خیز خیز *** معرفت مَنَراش و بُگذار این ستیز»
 گفت: «رو، تو از کجا من از کجا؟!» *** گفت: «مستی؛ خیز و تا زندان بیا!»
 گفت مست: «ای محتسب، بُگذار و رو *** از برهنه کی توان بُردن گرو؟!
 گر مرا خود قَوّت رفتن بُدی *** خانه خود رفتمی؛ وین کی شدی؟!
 من اگر با عقل و با امکائی *** همچو شیخان بر سر دگانمی
 □ گر مرا رأیی و تدبیری بُدی *** همچو شیخان جاه و توقیری بُدی
 □ هم مرا زنبیل و دربوزه بُدی *** هم نذورات همه‌روزه بُدی
 □ بُگذر از من، زآنکه گم کردی تو راه *** بازجو ریش و بزرگِ خانقاه»

^۱ نسخه قونیه: مستی خفته.

^۲ نسخه قونیه: من شاد و تو از غم مُنحَنِی.

دوم بار به سخن آوردنِ سائلِ آن بزرگ را

تا حال او معلوم کند

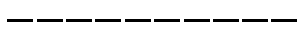
گفت آن طالب که: «آخر یک نفس *** ای سواره بر نی، این سو رانِ فرس!»
راند سوی او که: «هین، زوتر بگو *** گه اسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش *** از چه می‌پرسی؟ بیان کن خواجه فاش!»
او مجالِ راز دل گفتن ندید *** زو برون شو کرد و در لاغش کشید^۱

گفت: «می‌خواهم در این کوچه زنی *** کیست لایق از برای چون منی؟!»
گفت: «سه گونه زن اندر جهان *** آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون خواهی، کُل تو راست *** وین دگر نیمی تو را، نیمی جداست
و آن سوم هیچ او تو را نبود، بدان *** این شنیدی، دور شو، رفتم روان
تا تو را اسب نپراند لگد *** که بیفتی، برنخیزی تا ابد»
شیخ راند اندر میانِ کودکان *** بانگ زد بارِ دگر او را جوان
که: «بیا! آخر بگو تفسیر این *** این زنان سه نوع گفتی، برگزین!»
راند سوی او و گفتش: «بیکر خاص *** کُل تو را باشد، ز غم یابی خلاص
و آن که نیمی آن تو، بیوه بود *** و آن که هیچ است، آن عیال با و آد
چون ز سوی اولش کودک بود *** مهر و کُل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد *** سم اسبِ توسنم بر تو رسد»
های و هویی کرد شیخ و باز راند *** کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که: «بیا *** یک سؤال مآند ای شاه کیا!»
باز راند این سو: «بگو زوتر، چه بود؟ *** که ز میدان آن بچه گویم رُبود»
گفت: «ای شه، با چنین عقل و ادب *** این چه شید است؟ این چه فعل است؟ ای عجب!
تو و رای عقلِ کلی در بیان *** آفتابی، در جُنونی چون نهان؟!»

^۱ زو: زود. در لاغش کشید: به او سخنان هزل و شوخی گفت.

گفت: «این اوباش رأیی می‌زنند *** تا در این شهر خودم قاضی کنند دفع می‌گفتم، مرا گفتند: ”نی! *** نیست چون تو عالمی صاحب‌فنی با وجود تو حرام است و خبیث *** که کم از تو در قضا گوید حدیث در شریعت نیست دستوری که ما *** کمتر از تو شه کنیم و پیشوا، زین ضرورت گنج و دیوانه شدم *** زین گروه از عجز بیگانه شدم ظاهراً شوریده و شیدا شدم *** لیک در باطن همانم که بدم^۱

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام *** گنج اگر پیدا کنم، دیوانه‌ام! اوست دیوانه که دیوانه نشد *** این عَسَس را دید و در خانه نشد دانش من جوهر آمد، نی عَرَض *** آن بهایی نیست بهر هر غَرَض کان قندم، نیستان شِکَرَم *** هم ز من می‌روید و من می‌خورم»



علم تقلیدی و تعلیمی‌ست آن *** کز نُفور مُسْتَمِع دارد فغان چون پی دانه، نه بهر روشنی‌ست *** همچو طالب علم دنیای دنی‌ست طالب علم است بهر عام و خاص *** نی که تا یابد از این عالم خلاص همچو موشی هر طرف سوراخ کرد *** چون که نورش راند از در، گشت سرد^۲

□ همچو موشی هر طرف سوراخ‌ها *** می‌گند، غافل ز انوار خدا چون که سوی دشت و نورش ره نبود *** هم در آن ظُلُمات جَهْدی می‌نمود گر خدایش بردهد پَر خَرَد *** پُرهد از موشی و چون مرغان پَرَد ور نجوید پر، بماند زیر خاک *** ناامید از رفتن راه سِماک علم و گفتاری^۳ که آن بی‌جان بُوَد *** عاشق روی خریداران بُوَد

گرچه باشد وقتِ بحثِ این علم رَفْت *** چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت مشتری من، خدای است و مرا *** می‌کشد بالا که ﴿اللَّهُ اشْتَرَى﴾ خون‌بهای من، جمال ذوالجلال *** خون‌بهای خود خورم، کسب حلال این خریداران مُفْلِس را پهل *** چه خریداری کند یک مشتِ گل؟!



^۱ در نسخه قونیه بیت قبل و این بیت با هم این گونه آمده است:
زین ضرورت گنج و دیوانه شدم *** لیک در باطن همانم که بدم.

^۲ نسخه قونیه: راند از در، گفت: ”برد“.

مثنوی شریف:

... *** نیست مرغی از همه سوراخ فرد.

^۳ نسخه قونیه: علم گفتاری.

گِلِ مَخْر، گِلِ را مَخْر، گِلِ را مَجُو *** ز آنکه گِلِ خوار است دائم زردرو
 دل بخور تا دائماً باشی جوان *** از تجلی چهره‌ات چون آر عَوان
 □ طالبِ دل باش تا باشی چو مُل *** تا ثنوی شادان و خندان همچو گِل
 □ دل نباشد آن که مطلوبِ گِل است *** این سخن را روی با صاحب‌دل است
 یا رب این بخشش نه حدّ کار ماست *** لطفِ تو لطفِ خفی را خود سزااست
 دستِ گیر از دست ما، ما را بخر *** پرده را بردار و پرده‌ئی ما مَدَر
 باز خَر ما را از این نفسِ پلید *** کارش تا استخوان ما رسید
 از چو ما بی‌چارگان این بندِ سخت *** که گشاید جز تو ای سلطانِ بخت؟!^۱
 این چنین قفلِ گران را - ای و دود- *** که تواند جز که فضلِ تو گشود؟!
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر *** چون تویی از ما به ما نزدیکتر
 □ با چنین نزدیکی‌ای دوریم دور *** در چنین تاریکی‌ای بفرست نور
 این دعا هم بخشش و تعلیمِ توست *** ورنه، در گلخنِ گلستان از چه رُست؟!
 در میانِ خون و روده، فهم و عقل *** جز ز اِکرامِ تو نتوان کرد نَقْل
 از دو پاره پیه‌ی این نورِ روان *** موجِ نورش می‌رود تا آسمان
 گوشت پاره که زبان آمد، ازو *** می‌رود سیلابِ حکمت همچو جو
 سوی سوراخی که نامش گوش‌هاست *** تا به باغِ جان که میوه‌ش هوش‌هاست
 شاهراهِ باغِ جان‌ها شرعِ اوست *** باغ و بُستان‌های عالمِ فَرعِ اوست
 اصل و سرچشمه‌ئی خوشی آن است آن *** زود (تَجْرِی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ) خوان
 □ قصّه رنجور گو با مصطفی *** ز آنکه لطفِ حق ندارد مُنْتَهی
 □ شُکر نعمتِ چون کنی، چون شکر تو *** نعمتِ تازه بود ز احسان او
 □ عَجَز تو از شُکر، شُکر آمد تمام *** فهم کن، دریاب، فَذُتَمَّ الْكَلَام

^۱ نسخه قونیه: که گشاید ای شه بی تاج و تخت؟!

تَمَّةٌ نَصِيحَتِ رَسُولِ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِيَمَارِ رَا^۱

گفت پیغمبر مر آن بیمار را *** چون عیادت کرد یار زار را
که: «مگر نوعی دعایی کرده‌ای؟ *** از جهالت زهر بایی خورده‌ای؟
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای *** چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای؟»
گفت: «یادم نیست، اِلَّا هَمَّتِي *** دار با من، یادم آید ساعتی»
از حضور نوربخش مصطفی *** پیش خاطر آمد او را آن دعا
□ هَمَّتِ پیغمبر روشن‌کده *** پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است *** روشنی، کَانَ فَرْقِ حَقِّ وِ بَاطِلِ است
گفت: «اینک یادم آمد -ای رسول- *** آن دعا که گفته‌ام من بوالْفُضُولِ
چون گرفتار گُنه می‌آمدم *** همچو غرقه دست و پای می‌زدم
پُرگُنه بابِ گشایش می‌زند *** غرقه دست اندر حَشَائِشِ می‌زند^۲
از تو تهدید و وَعیدِ می‌رسید *** مُجرمان را از عذابِ بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود *** بندِ محکم بود و قفلِ ناگشود
نی مقامِ صبر و نی راهِ گریز *** نی امید توبه، نی جای ستیز
□ نی به غیرِ حق تعالی یار من *** این‌چنین دشوار آمد کارِ من
همچو هاروت و چو ماروت از حَزَن *** آه می‌کردم که: «ای خَلَاقِ من»^۳
از خطرِ هاروت و ماروتِ آشکار *** چاهِ بابل را نمودند اختیار
تا عذابِ آخرت اینجا کُشند *** گُر بُزند و عاقل و ساجِرُ وَشند^۴
نیک کردند و بجای خویش بود *** سهل‌تر باشد ز آتشِ رنجِ دود
حدّ ندارد وصفِ رنجِ آن جهان *** سهل باشد رنجِ دنیا پیش آن
ای خُنُکِ آن کاو جهادی می‌کند *** بر بدن ز جری و دادی می‌کند
تا ز رنجِ آن جهانی وارهد *** بر خود این رنجِ عبادت می‌نهد

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: نصیحت کردن رسول بیمار را، و دعاآموزیدن او را.

^۲ در نسخه قونیه این بیت با بیت قبل این گونه آمده است:

چون گرفتار گُنه می‌آمدم *** غرقه دست اندر حَشَائِشِ می‌زدم.

^۳ بعد از این بیت در میرخانی و برخی نسخ این عنوان آمده: «ذکرِ دشواری عذابِ آخرت و سختی آن»، به جهت ایجاد انفصال نامناسب حذف شد.

^۴ گُر بُز: زیرک.

من همی‌گفتم که: «یا رَب، آن عذاب *** هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشم» *** در چنین درخواست تا دم می‌زدم
این‌چنین رنجوری‌ای پیدام شد *** جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از آوردِ خود *** بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک‌و بد
گر نمی‌دیدم کُنون من روی تو *** ای خجسته‌وای مبارک بوی تو^۱
می‌شدم از دست من یکبارگی *** کردی‌ام شاهانه این غم‌خوارگی»
گفت: «هی‌هی، این دعا دیگر مکن *** بر مکن تو خویش را از بیخ‌وین
تو چه طاقت داری - ای مور سقیم- *** که نهد بر تو چنان کوه عظیم؟!»
گفت: «توبه کردم - ای سلطان- که من *** از سر جلدی نلافم این سخن»^۲

این جهان تیه است و تو موسی و ما *** از گُنه در تیه مانده مبتلا
سال‌ها ره می‌رویم و در آخر *** همچنان در منزلِ اوّل اسیر^۳
قوم موسی راه می‌پیموده‌اند *** آخر اندر گامِ اوّل بوده‌اند
□ راز می‌گفتند پیدا و نهان *** جملگی مرد و زن و پیر و جوان:
«گر دلِ موسی ز ما راضی بُدی *** تیه را راه و گران پیدا شدی
ور به‌کلّ بیزار بودی او ز ما *** کی رسیدی من و سلوی از سما؟!
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی؟! *** در بیابانمان امان جان شدی؟!
بل به‌جای خوان، خود آتش آمدی *** اندر این منزل لُهب بر ما زدی
چون دودل شد موسی اندر کار ما *** گاه خَصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما *** جلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که جلم گردد خشم نیز؟! *** نیست این نادر ز لطفَت ای عزیز!»

^۱ ۱. اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: خوی تو.

^۲ نسخه قونیه: نلافم هیچ فن.

^۳ بعد از این بیت در میرخانی و برخی نسخ این عنوان آمده: « ذکر قوم موسی علیه السلام، و پشیمانی ایشان»، به‌جهت ایجاد انفصال نامناسب حذف شد.

مَدَح حاضر وحشت است از بهر این *** نام موسی می‌برم قاصد چنین
 ورنه موسی کی روا دارد که من *** پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟!
 عهد ما بشکست صد بار و هزار *** عهد تو چون کوه ثابت برقرار
 عهد ما گاه و به هر بادی زبون *** عهد تو کوه و ز صد گاه هم فزون
 حق آن قدرت که بر تلویح ما *** رحمتی کن ای امیر لَوْنِها
 خویش را دیدیم و رسوایی خویش *** امتحان ما مگن - ای شاه - بیش
 تا فضیحت‌های دیگر را نهان *** کرده باشی ای کریم مُسْتَعان
 بی‌حدی تو در جمال و در کمال *** در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
 بی‌حدی خویش بگمار ای کریم *** بر کژی بی‌حدی مُسْتی لَنیم
 هین که از تقطیع ما یک تار ماند *** مصر بودیم و یکی دیوار ماند
 اَلْبَقِيَّةُ الْبَقِيَّةُ، ای خدیو! *** تا نگرده شاد کَلِّ جانِ دیو^۱

بهر مانی، بهر آن لطفِ نخست *** که تو کردی گمراهان را باز جُست
 چون نمودی قدرتت، بنمای رحم *** ای نهاده رحم‌ها در شَحْم و لَحْم
 این دعا گر خشم افزاید تو را *** تو دعا تعلیم فرما، مهتر
 آن‌چنان کادم بیفتاد از بهشت *** رجعتش دادی که رست از دیو زشت
 دیو که بود کاو ز آدم بگذرد؟! *** بر چنین نطعی از او بازی برَد؟!^۲

در حقیقت نفع آدم شد همه *** لعنتِ حاسد شده آن دمدمه
 بازی‌ای دید و دو صد بازی ندید *** پس ستون خانه خود را بُرید
 آتشی زد شب به کشتِ دیگران *** باد سوی کشتِ او گردش روان
 چشم‌بندی بود لعنتِ دیو را *** تا زیانِ خصم دید آن ریو را
 خود زیانِ جان او شد ریو او *** گویی آدم بود دیو دیو او
 لعنت این باشد که کز ببینش کند *** حاسد و خودبین و پُرکینش کند
 تا بداند که هر آن کاو بد کند *** بی‌گمان باز آید و بر وی زند

جمله فرزین‌بندها ببند به عکس *** مات بر وی گردد و نقصان و وکس^۳

زانکه گر او هیچ ببند خویش را *** مُهَلک و ناسور ببند ریش را
 درد خیزد زین‌چنین دیدن درون *** درد او را از حجاب آرد بیرون
 تا نگیرد مادران را درد زه *** طفل در زادن نیابد هیچ زه^۴

این امانت در دل و جان حامله‌ست *** این نصیحت‌ها مثالِ قابله‌ست
 قابله چه‌کند چو زن را درد نیست؟! *** درد باید، درد کودک را رهی‌ست
 آن‌که او بی‌درد باشد، رهن است *** زآنکه بی‌دردی اَنَا الْحَقِّ گفتن است
 آن‌ا، بی‌وقت گفتن لعنت است *** وین انا، در وقت گفتن رحمت است
 آن‌ا، منصور رحمت شد یقین *** آن‌ا، فرعون لعنت شد، ببین
 لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را *** سر بُریدن واجب است، اعلام را
 سر بُریدن چیست؟ کشتن نفس را *** در جهاد و ترک گفتن لمس را^۵

آن‌چنان‌که نیش کژدم برگنی *** تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 برگنی دندانِ پُر زهری ز مار *** تا رهد مار از بلای سنگسار
 هیچ نَگشَد نفس را جز ظلّ پیر *** دامن آن نفس‌گش را سخت گیر
 چون بگیری سخت، آن توفیق هوست *** در تو هر قوت که آید، جذب اوست
 (مَا رَمِيَتْ اِذْ رَمِيَتْ) باز دان *** هر چه دارد جان، بود از جانِ جان
 دست‌گیرنده وی است و بردبار *** دم‌بدم آن دم از او اُمید دار^۶

نیست غم، گر دیر بی‌او مانده‌ای *** دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
 دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش *** یک دَمَت غایب ندارد حضرتش
 گر تو خواهی شرح این وصل و ولا *** از سر اندیشه می‌خوان: (وَ الضُّحَى)
 ورتو گویی: «هم بدی‌ها از وی است» *** لیک آن نقصانِ فضل او کی است؟!
 آن بدی‌دادن کمالِ اوست هم *** من مثالی گویمت ای مُحْتَشَم^۷

^۱ البقیة البقیة: (تا اینجا که بسیار از دست داده‌ایم پس) بقیة هستی ما را
 دریاب و از شرّ دیو محفوظ دار. خدیو: امیر و سلطان.

^۲ نطع: بساط.

^۳ فرزین‌بند: مَهْره‌ای که پشتیبان وزیر باشد. وکس: زیان.

^۴ زه: زاییدن.

^۵ نسخه قونیه: ترک گفتن نفس را (تفس: گرمی و حرارت).

^۶ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: از او امیدوار.

^۷ مُحْتَشَم: محترم.

مثال در بیان معنی «يُؤْمِنُ بِالْقَدَرِ، خَيْرِهِ وَ

شَرِّهِ»^۱

کرد نقاشی دو گونه نقش‌ها *** نقش‌های صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت *** نقش ابلیمان و عفریتان زشت
هر دو گونه نقش زُ استادی اوست *** زشتی او نیست، آن رادی اوست^۲

زشت را در غایت زشتی کُند *** جمله زشتی‌ها به گردش برنند
□ خوب را در غایت خوبی کُشد *** حسن عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود *** مُنکر استادی‌اش رسوا شود
ور نناند زشت‌کردن، ناقص است *** زین سبب خَلَقِ گبر و مُخْلِص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهدند *** بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است *** ز آنکه جویای رضا و قاصد است
هست گزها گبر هم یزدان پرست *** لیک قصد او مراد دیگر است
قلعه سلطان عمارت می‌کُند *** لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که مُلک او را بُوَد *** عاقبت خود قلعه‌سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه *** می‌کُند معمور، نی از بهر جاه
زشت گوید: «ای شه زشت‌آفرین! *** قادری بر خوب و بر زشت مهین»
خوب گوید: «ای شه حسن و بها *** پاک گردانیدی‌ام از عیب‌ها
□ حُمدُ لک و الشُّکرُ لک، یا ذَا الْمِنَنِ *** حاضری و ناظری بر حال من»
□ حاصل آنکه او هر آنچه خواست، کرد *** خوب را و زشت را چون خار و وُرد
□ اوست بر هر پادشاهی پادشا *** کارساز «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

^۱ رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم : «فَمَنْ لَمْ يُؤْمِنِ بِالْقَدَرِ خَيْرِهِ وَ شَرِّهِ، أَحْرَقَهُ اللَّهُ بِالنَّارِ؛ هر کس به خیر و شرّ تقدیر خداوندی ایمان نداشته باشد خداوند او را به آتش جهنم می‌سوزاند.»
^۲ راد: خردمند و دانا.

دعا و توبه آموختن رسول

صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را: *** «این بگو: "کای سَهْلُکُنْ دَشْوَارِ رَا
اَتْنَا فِی دَارِ دُنْيَانَا حَسَنَ *** اَتْنَا فِی دَارِ عُقْبَانَا حَسَنَ
رَاهِ رَا بَرِ مَا چُو بُسْتَانِ کُنْ لَطِیْفَ *** مَقْصِدِ مَا لَطْفِ خُودِ کُنْ اَی شَرِیْفَ»»

مؤمنان در حَشْر گویند: «ای مَلْک *** نی که دوزخ بود راه مشترک؟!
مؤمن و کافر بر آن باید گذار؟! *** ما ندیدیم اندر این رَه دود و نار! ۱

نَک بهشت و بارگاهِ ایمنی *** پس کجا بود آن گذرگاهِ دَنی؟!»
پس مَلْک گوید که: «آن روضه‌ی خُضْر *** کَانَ فَلَانِ جَا دِیدِه‌اَیْدِ اَنْدَرِ کُذْرِ
دُوزَخِ اَن بُوْد وَ سِیَاسْتِگَآهِ سَخْتِ *** بَرِ شَمَا شُدْ بَاغِ وَ بَسْتَانِ وَ دَرِخْتِ
چون شما این نَفْسِ دُوزَخِ خُوی رَا *** اَنْشِیْ کَبِرِ فِتْنَه‌جُوی رَا
جَهْدِه‌ا کَرْدِیْدِ تَا شُدْ پُرْصَفَا *** نَارِ رَا کُشْتِیْدِ اَز بَهْرِ خُدا
اَتَشِ شَهْوَتِ کِه شَعْلَه‌مِی‌زْدِی *** سَبِزَه تَقْوَا شُدْ وَ نُورِ هُدٰی
اَتَشِ خُشْمِ اَز شَمَا هَم جَلْمِ شُد *** ظَلْمَتِ جَهْلِ اَز شَمَا هَم عِلْمِ شُد
اَتَشِ حَرَصِ اَز شَمَا اِیْثَارِ شُد *** وَ اَن حَسَدِ چُون خَارِ بُدْ، کَلْزَارِ شُد
چون شما این جملَه اَتَشِ هَای خُویْشِ *** بَهْرِ حَقِ کُشْتِیْدِ جَمْلَه پِیْشِ پِیْشِ
نَفْسِ نَارِی رَا چُو بَاغِی سَاخْتِیْدِ *** اَنْدَرِ اَوْ تَخْمِ وَفَا اَنْدَاخْتِیْدِ
بَلْبِلَانِ ذِکْرِ وَ تَسْبِیْحِ اَنْدَرِ اَوْ *** خُوشِ سُرْاِیَانِ دَرِ چَمَنِ بَرِ طَرْفِ جُو
دَاعِی حَقِ رَا اِجَابَتِ کَرْدِه‌اَیْدِ *** وَ زِ جَحِیْمِ نَفْسِ اَبِ اُورْدِه‌اَیْدِ
□ اَز چِنَانِ سُوِی چِنَانِ کَرْدِیْدِ بَابِ *** اَز حَمِیْمِ نَفْسِ اُورْدِیْدِ اَبِ
دُوزَخِ مَا نِیْزِ دَرِ حَقِّ شَمَا *** سَبِزَه گِشْتِ وَ کَلْشَنِ وَ بَرِگِ وَ نِوَا
چِیْسْتِ اِحْسَانِ رَا مِکَافَاتِ اَی پِسر؟ *** لَطْفِ وَ اِحْسَانِ وَ ثِوَابِ مَعْتَبَرِ ۲

نی شما گفتید: "ما قربانی‌ایم *** پیش اوصافِ بقا ما فانی‌ایم
ما اِگَر قَلَّاشِ اِگَر دِیَوَانَه‌اِیْم *** مَسْتِ اَن سَاقٰی وَ اَن پِیْمَانَه‌اِیْم ۳

بَرِ خَطِّ وَ فَرْمَانِ اَوْ سَرِ مِی‌نَهِیْم *** جَانِ شِیْرِیْنِ رَا گِرُوگانِ مِی‌دِهِیْم
تَا خِیَالِ دُوسْتِ دَرِ اَسْرَارِ مَاسْتِ *** چَاکِرِیْ وَ جَانِ سِپَاَرِیْ کَارِ مَاسْتِ،؟!»
هَر کِجَا شَمْعِ بَلَا اَفْرُوخْتَنْدِ *** صَد هِزَارِ اَن جَانِ عَاشِقِ سُوخْتَنْدِ
عَاشِقَانِی کُزِ دَرُونِ خَانَه‌اَنْدِ *** شَمْعِ رُویِ یَارِ رَا پَرُوانَه‌اَنْدِ
اَی دَلِ، اَنْجَا رُو کِه بَا تُو رُوشَنْدِ *** وَ زِ بَلَاها مَرِ تُو رَا چُون جُوشَنْدِ
دَرِ مِیَازِ جَانِ تُو رَا جَا مِی‌کُنَنْدِ *** تَا تُو رَا پُرْبَادَه چُون جَامِی کُنَنْدِ
دَرِ مِیَازِ جَانِ اِیْشَانِ خَانَه‌ گِیْرِ *** دَرِ فَلَکِ خَانَه‌ کُنِ اَی بَدْرِ مُنْبِرِ
چُون عَطَارُودِ دَفْتَرِ دَلِ وَ اِکُنَنْدِ *** تَا کِه بَرِ تُو سِرْها پِیْدَا کُنَنْدِ
پِیْشِ خُویْشَانِ بَاشِ چُون اُوارَه‌اَی *** بَرِ مَهِ کَامَلِ زَنِ اَرِ مَه‌پَارَه‌اَی ۴
جُزُو رَا اَز کَلِّ خُودِ پَرِهیزِ نِیْسْتِ *** بَا مَخَالَفِ اِیْنِ هَمِه اَمِیزِ چِیْسْتِ؟!
جِنْسِ رَا بَیْنِ، نُوعِ گِشْتَه دَرِ رُوشِ *** غِیْب‌ها بَیْنِ، گِشْتَه عَیْنِ اَز پَرِ تَوشِ ۵
تَا چُو زَنِ عِشْوَه خُریِ اَی بَی‌خِرْدِ *** اَز دَرُوعِ وَ عِشْوَه‌کِیِ یَابِیِ مَدَدِ؟! ۶

۱ سوره مریم آیه ۷۱؛ ﴿وَ اِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَاَرِدْهَا کَانَ عَلٰی رَبِّکَ حَتْمًا مَّقْضٰیًا﴾.
و عن الصادق علیه السلام انه سئل عن الآية فقيل له: انتم أيضا
واردوها؟ فقال: «جزناها وهي خامدة».

۲ سوره الرحمن، ۶۰؛ ﴿هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ﴾
۳ قَلَّاش: بینوا، تهیدست.

۴ چون: اگر.

۵ نسخه قونیه:

... در روش *** غیب‌ها بین، عین گشته در رهش.

شرح اسرار الغیوب: غیب‌ها بین، عین گشته در زهش.

شرح بحر العلوم: عیب‌ها را بین گشته عین از پرتو اش.

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب *** می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب^۱
مر تو را دشنام و سیلی شَهان *** بهتر آید از تَنای گُمَرهان
صَفَع شاهان خور، مخور شَهَد حَسان *** تا کسی گردی ز اقبالی گَسان^۲
ز آنکه زیشان خَلعت و دولت رسد *** در پناه روح، جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا *** دان که او بُگریخته‌ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش *** آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که اُستا خواستی *** خویش را و خویش را آراستی^۳
هر که از اُستا گریزد در جهان *** او ز دولت می‌گریزد؛ این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن *** چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی *** چون بُرون آبی از اینجا، چون کنی!؟

^۱ نسخه قونیه: چون زن به جیب.

^۲ صَفَع: سیلی، پس گردنی.

^۳ نسخه ملکی نیکلسون: خویش را و خلق را.

خویش (۲): خویشان.

پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت *** اندر آید دَخَلِ کَسْبِ مَغْفِرَتِ^۱

آن جهان شهریست پر بازار و کسب *** تا نپنداری که کسب اینجاست حَسَبِ^۲

حق تعالی گفت: «این کسب جهان *** پیش آن کسب است لَعْبِ کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد *** شِکْلِ صَحْبَتِ کُنْ مِساسی می‌کُند^۳

□ آن مِساسِ طفل چه بُود؟ بازی‌ای *** با جِماعِ رِستَمی و غازی‌ای

کودکان سازند در بازی دکان *** سود نَبُود جز که تَعطیلِ زمان

شب شود در خانه آید گِرُسُنَه *** کودکان رفته، بمانده یک‌تنه

این جهان بازی‌گه است و، مرگ شب *** بازگردی کیسه خالی پُر تَعَب

□ سوی خانه‌ی گور تنها مانده‌ای *** با فِغان، و احسَر تا برخوانده‌ای

کسب دین عشق است و جذبِ اندرون *** قابِلِیْتُ نورِ حق دان ای حَرُونِ^۴

کسب فانی خواهدت این نفسِ حَس *** چند کسبِ حَس کُنی؟! بُگذار، بس!^۵

نفسِ حَس گر جویدت کسبِ شریف *** حیلَه و مکرِی بُود آن را رَدیف

بیدار کردنِ ابلیسِ معاویه را که: «وقت

نماز بیگانه شد!»

در خبر آمد که آن معاویه *** خُفته بُد در قصر در یک زاویه^۶

قصر را از اندرون در بسته بود *** کز زیارت‌های مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد *** چشم چون بُگشاد، پنهان گشت مرد

گفت: «اندر قصر کس را ره نبود *** کیست کاین گستاخی و جرأت نمود؟»

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان *** تا بیابد ز آن نهان‌گشته نشان

از پس در مُدبری را دید کاو *** در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت: «هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟» *** گفت: «نامم فاش ابلیس شقیست»

گفت: «بیدارم چرا کردی به‌جِد؟» *** راست گو با من، مگو برعکس و ضد!»

^۱ علاءالدوله: کسب معرفت.

^۲ حَسَب: فقط.

^۳ صحبت کن: مجامعت کننده. مِساس: لمس کردن.

^۴ حَرُون: سرکش و نافرمان.

^۵ مثنوی شریف: چند کسبِ حَس کُنی.

^۶ نسخه قونیه:

در خبر آمد که خالِ مؤمنان *** خُفته بُد در قصر بر بسترِ سِتَان.

گفت: «هنگام نمازِ آخر رسید *** سوی مسجد زود می‌باید دوید
«عَجَلُوا الطَّاعَاتِ قَبْلَ الْفَوْتِ» گفت *** مصطفیٰ چون دُرِّ وحدت را بسُفت»^۱

گفت: «نی‌نی، این غرض نبود تو را *** که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسگنم *** گویدم که: «پاسبانی می‌کنم»!
من کجا باور کنم آن دزد را؟! *** دزد کی داند ثواب و مزد را؟!
□ خاصه دزدی چون تو قَطَّاعُ الطَّرِيقِ *** از چه رو گشتی چنین بر من شَفِیق؟»

دوم بار جواب گفتنِ ابلیس معاویه را

عليه اللّٰعنة

گفت: «ما اول فرشته بوده‌ایم *** راه طاعت را به‌جان پیموده‌ایم
سالیکان راه را محرم بُدیم *** ساکنان عرش را همدم بُدیم
پیشه اول کجا از دل روْد؟! *** مهر اول کی ز دل زائل شود؟!
در سفر گر روم بینی یا خُنن *** از دل تو کی روْد حُبُّ الوَطْن؟!
ما هم از مَسْتان این می بوده‌ایم *** عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او بُبریده‌اند *** عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار *** آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دستِ فَضْلش کاشته‌ست؟! *** از عدم ما را نه او برداشته‌ست؟!
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم *** در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دستِ رحمت می‌نهاد *** چشم‌های لطف بر ما می‌گشاد
در گه طفلی که بودم شیرجو *** گاهوارم را که جنبانید؟! او
از که خوردم شیر غیر شیر او؟! *** که مرا پرورد جز تدبیر او؟!
خوئی کآن با شیر رفت اندر وجود *** کی توان آن را ز مردم واگشود؟!
گر عتابی کرد دریای گرم *** بسته کی گردند درهای گرم؟!
اصلِ نقدش لطف و داد و بخشش است *** قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطفِ عالم را بساخت *** ذره‌ها را آفتاب وی نواخت
فُرقت از قهرش اگر آبستن است *** بهر قدر وصل او دانستن است
می‌دهد جان را فراقش گوشمال *** تا بداند قدرِ آیام وصال

^۱ نسخه قونیه: دُرِّ معنی.

گفت پیغمبر که: «حق فرموده است *** قصد من از خلق احسان بوده است
 آفریدم تا ز من سودی کنند *** تا ز شهم دست‌آلودی کنند
 نی برای آنکه من سودی کنم *** وز برهنه من قباپی برگم»
 چند روزی گر ز پیشم رانده است *** چشم من در روی خویش مانده است
 کز چنان رویی چنین قهر ای عجب! *** هر کسی مشغول گشته در سبب
 من سبب را ننگرم، کآن حادث است *** زآنکه حادثی را باعث است
 لطف سابق را نظاره می‌کنم *** هر چه آن حادث، دوپاره می‌کنم
 ترک سجده از حسد گیرم که بود *** آن حسد از عشق خیزد، نَز جُعود
 هر حسد از دوستی خیزد چنین *** که شود با دوست غیری هم‌نشین^۱
 هست شرط دوستی غیرت‌پزی *** همچو شرط عطسه، گفتن: «دیر زی»
 چون که بر نطعش جز این بازی نبود *** گفت: «بازی کن»، چه دانم در فزود؟!^۲
 آن یکی بازی که بُد، من باختم *** خویشان را در بلا انداختم
 در بلا هم می‌چشم لَدَاتِ او *** ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او»

چون رهاوند خویشان را - ای سره - *** هیچ‌کس در شش‌جهت زین شش‌دره؟!
 جزو شش از کلّ شش چون وارهد؟! *** خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد!
 هر که در شش، او درون آتش است *** اوش برهاند که خلاق شش است
 خود اگر کفر است و گر ایمان او *** دستبافِ حضرت است و آن او

باز تقریر کردنِ معاویه مکرِ ابلیس

عليه‌اللّٰعنة را با او

گفت امیر او را که: «این‌ها راست است *** لیک بخش تو از این‌ها کاست است
 صد هزاران چون مرا تو ره زدی *** حفره کردی، در خزینه آمدی
 آتشی؛ از تو بسوزم، چاره نیست *** کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست؟!^۳
 طَبَعَت - ای آتش - چو سوزانیدی ست *** تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست
 لعنت این باشد که سوزانت کند *** اوستادِ جمله دزدانت کند

^۱ نسخه قونیه: از دوستی خیزد یقین.

^۲ نطع: صفحه شطرنج.

^۳ نسخه قونیه: از تو نسوزم.

با خدا گفتی، شنیدی روبرو *** من که باشم پیش مکرِت ای عدو؟! معرفت‌های تو چون بانگِ صَفیر *** بانگِ مرغان است، اما مرغ‌گیر صد هزاران مرغ را او ره زده‌ست *** مرغِ غَرّه: «کاشنایی آمده‌ست» در هوا چون بشنود بانگِ صَفیر *** از هوا آید، شود اینجا اسیر قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند *** دل کباب و سینه شَرحه‌شَرحه‌اند عاِد را تو باد دادی در جهان *** در فِکندی در عذاب و آندهان از تو بود آن سنگسار قوم لوط *** در سیاه‌آبه ز تو خوردند غوط مغزِ نمرود از تو آمد ریخته *** ای هزاران فتنه‌ها انگ‌یکته عقل فرعون ز کئی فیلسوف *** کور گشت، از تو نیابید او و قوف بولهب هم از تو نااهلی شده *** بوالحکم هم از تو بوجهلی شده ای بر این شطرنج بهر یاد را *** مات کرده صد هزار استاد را ای ز فرزین بندهای مشکلات *** سوخته جان‌ها، سیه گشته دلت بحر مَکری تو و خَلقانِ قطره‌ای *** تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای که رهد از مکر تو ای مُختَصِم؟! *** غرق طوفانیم، اِلّا مَنْ عَصِم! بس ستاره‌ی سَعَد از تو مُحترق *** بس سیاه جمع از تو مُفترق □ بس مسلمان کز تو دینِ درباخته *** سرنگون تا قعر دوزخ تافته □ بس چو بلغم از تو نومید آمده *** بس چو برصیصا ز تو کافر شده»

باز جوابِ ابلیسِ مر معاویه را در اِخفای

مکر

گفت ابلیسش: «گشا این عقد را *** من محکم قلب را و نقد را^۱

امتحان شیر و گلیم کرد حق *** امتحان نقد و قلبم کرد حق قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟! *** صیرفی‌ام؛ قیمت او کرده‌ام نیگوان را رهنمایی می‌کنم *** مر بدان را پیشوایی می‌کنم باغبانم شاخ تر می‌پرورم *** شاخ‌های خشک را هم می‌برم^۲

□ صالحان را پیشوا و مأمّم *** طالحان را نیز یاری می‌کنم^۳

این علف‌ها می‌نهم، از بهر چیست؟ *** تا پدید آید که حیوان جنس کیست سگ از آهو چون بزاید کودکی *** در سگی و آهوئی دارد شکی تو گیاه و استخوان پیشش بریز *** تا کدامین سو گند او گام تیز گر بهسوی استخوان آید، سگ است *** ور گیا جوید، یقین آهورگ است قهر و لطفی جفت شد با یکدگر *** زاد از این هر دو، جهان خیر و شر تو گیاه و استخوان را عرضه کن *** قوت نفس و قوت جان را عرضه کن گر غذای نفس جوید، آبتر است *** ور غذای روح خواهد، سرور است گر کند او خدمت تن، هست خر *** ور رود در بحر جان، یابد گهر گرچه این دو مختلف خیر و شرند *** لیک این هر دو به یک کار آندرند انبیا طاعات عرضه می‌کنند *** دشمنان شهوات عرضه می‌کنند نیک را چون بد گنم؟! یزدان نی‌ام *** داعیم من، خالق ایشان نی‌ام خوب را من زشت سازم؟! رب نی‌ام *** زشت را و خوب را آیینهم سوخت هندو آینه از درد را: *** «کاین سیه‌رو می‌نماید مرد را» گفت آیینهم: «گناه از من نبود *** جرم آن را نه که آیینهم زدود او مرا غماز کرد و راستگو *** تا بگویم زشت کو و خوب کو» من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟! *** ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست هر کجا بینم درختی میوه‌دار *** تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار هر کجا بینم درخت تلخ و خشک *** می‌برم من، می‌شناسم پُشک و مُشک^۴

خشک گوید باغبان را: «کای فتی *** مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا؟!» باغبان گوید: «خمش، ای زشت‌خو! *** بس نباشد خشکی تو جرم تو؟!» خشک گوید: «راستم من، کز نی‌ام *** تو چرا بی‌جرم می‌بری پی‌ام؟!» باغبان گوید: «اگر مسعودی‌ای *** کاشکی کز بودی‌ای و تر بودی‌ای جاذب آب حیاتی گشته‌ای *** اندر آب زندگی آغشته‌ای

^۱ نسخه قونیه: گشای این عقده‌ها.

^۲ این بیت با بیت بالا با هم به این شکل آمده است:

نیگوان را رهنمایی می‌کنم *** شاخ‌های خشک را هم می‌برم.

^۳ الحاقی از کلاله.

^۴ نسخه قونیه: می‌برم من، تا رهد از پُشک مُشک.

تخم تو بد بوده است و اصلِ تو *** با درختِ خوش نبوده وصلِ تو
شاخِ تر ار با خوشی وصلت کند *** آن خوشی اندر نهادش بر زند،^۱
گر تو را بیدار کردم بهر دین *** خوی اصلِ من همین است و همین»

عُنْفِ كَرْدَنِ مَعَاوِيَه بِاِبْلِيسِ عَلَيْهِ اللّٰعْنَةُ

گفت امیر: «ای راهزن، حجتِ مگو *** مر تو را ره نیست در من، ره مجو
رهزنی تو، من غریب و تاجرم *** هر لباساتی که آری، کی خرم؟!
گردِ رختِ من مگرد از کافری *** تو نه‌ای رختِ کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن *** ورنه نماید مشتری، مکر است و فن»

نَالِدِنِ مَعَاوِيَه بِه حَقِّ تَعَالٰی اَز مَكْرِ اِبْلِيسِ،

و نُصْرَتِ خَوَاسْتِنِ

«تا چه دارد این حسود اندر کدو؟! *** ای خدا فریادِ ما رس زین عدو!
گر یکی فصلِ دگر در من دمَد *** در رُباید از من این رهزن نمد
این حدیثش همچو دود است ای اله *** رحم کن، ورنه گلیم شد سیاه
من به حجتِ بر نیایم با بلیس *** گُوست فتنه‌ئ هر شریف و هر خسیس
آدمی کاو عَلمِ الأسماء بگ است *** در تگِ چون برقی این سگ بی‌تگ است^۲
از بهشت انداختش بر روی خاک *** چون سَمک در شستِ او شد از سِماک
نوحه (إِنَّا ظَلَمْنَا) می‌زدی *** نیست دستان و فُسونش را خدی
اندرون هر حدیثِ او شر است *** صد هزاران سحر در وی مُضمَر است
مردی مردان ببندد در نفس *** در زن و در مرد افروزد هوس!»

^۱ بر: میوه.

^۲ عَلمِ الأسماء بگ: امیر و سردار عَلمِ الأسماء است یعنی امیری است که
خداوند به او اَسْمَاءِ کَلِیَّة را تعلیم نموده است. تگ: دویدن، شتاب کردن.
بی‌تگ: بی‌شتاب.

«ای بلیس خَلق سوز فتنه جو *** بر چی ام بیدار کردی؟ راست گو! □ ز آنکه حُجَّت درنگجد با منی *** هین، غرض را در میان نه بی فنی!»

باز تقریرِ ابلیسِ تلّیس خود را با معاویه

گفت: «هر مردی که باشد بدگمان *** نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد *** چون دلیل آری، خیالش بیش شد
چون سخن در وی رُود، عُلّت شود *** تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جوابِ او سکوت است و سکون *** هست با ابله سخن گفتنِ جُنون □
تو ز حق ترس و از او جو قطعِ نَفَس *** که تو از شرّش بماندهستی به حَبس

تو ز من با حق چه نالی ای سلیم؟! *** رو بنال از شرّ آن نَفَس لئیم^۱
تو خوری حلوا، تو را دُمَل شود *** تب بگیرد، طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را *** چون نبینی از خود آن تلّیس را؟! □
نیست از ابلیس، از توست ای عَوّی *** که چو روبه سوی دُنبه می دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را *** دام باشد، این ندانی روبها!
ز آن ندانی کِت ز دانش دور کرد *** میلِ دنبه چشم عقلت کور کرد^۲

”حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ“ *** نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ، لَا تَخْتَصِمِ!^۳

تو گنه بر من مَنه، کَرَمَزْ مَبِين *** من ز بد بیزارم و از حرص و کین
□ حرص و کین هست از طِبَاعِ مُخْتَلَف *** مر مرا بر چار ضدّ شد مُكْتَنِف
من بَدی کردم، پشیمانم هنوز *** انتظارم تا شبم آید به روز
□ هم امیدی می پزم با درد و سوز *** تا مگر این دی مَهَم گردد تَموز^۴
مَتَّهَم گشتم میان خَلْق من *** فعلِ خود بر من نهد هر مرد و زن

^۱ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: چه نالی: «ای علیم»! □

^۲ نسخه قونیه: چشم و عقلت.

^۳ احیاء العلوم ج ۳ ص ۵۷؛ قال رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلّم:

«حُبُّكَ لِلشَّيْءِ يُعْمِي و يُصِمُّ»؛ محبّت به هر چیزی تو را (از دیدن حقیقت)

کور و کر می کند! □

محبّت تو نسبت به هر چیزی تو را کور و کر می سازد؛ و نَفَس سیاه و تیره تو

است که جنایت نموده، با دیگری دشمنی نکن!

^۴ دی مه: دی ماه (زمستان). تَموز: مردادماه (تابستان).

گرگِ بی‌چاره اگرچه گرسنه‌ست *** مٲهم باشد، که او در طَنَطَنَه‌ست^۱

از ضعیفی چون نتاند راه رفت *** خَلَقِ گوید: «تُخْمَه است از لوتِ رَفْت»^۲

باز إلحاح کردنِ معاویه مر ابلیس را، و

جوابِ او

گفت: «غیر راستی نرِهاندت *** دادِ سویِ راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگِ من *** مکر نُنشاند غبارِ جنگِ من»
گفت: «چون دانی دروغ و راست را؟ *** ای خیال‌اندیش پُراندیشه‌ها!»
گفت: «پیغمبر نشانی داده است *** قلب و نیکو را مَحَكَّ بُنْهاده است
گفته است: «الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ» *** باز «الْصِّدْقُ طُمَأْنِينٌ طَرُوبٌ»^۳

دل نیار آمد ز گفتارِ دروغ *** آب و روغن هیچ نَفُروزد فروغ
در حدیثِ راستِ آرامِ دل است *** راستی‌ها دانهٔ دامِ دل است
دل مگر رنجور باشد، بددهان *** که نداند چاشنیِ این و آن
چون شود از رنج و عُلَّتِ دلِ سلیم *** طَعِمِ کِذْبِ و صدق را باشد عَلیم
حرصِ آدم چون سویِ گندم فُزود *** از دلِ آدمِ سلیمی را رُبود
پس دروغ و عَشْوَهات را گوش کرد *** غَرّه گشت و زهر قاتلِ نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نَفْس *** می‌پرد تمییز از اهلِ هَوَس
خَلَقِ مستِ آرزویند و هوی *** زان پذیرایند دستانِ تو را
هر که خود را از هویِ خو باز کرد *** گوش خود را آشنای راز کرد»
□ همچنان‌که در حکایت گفته‌اند *** بشنو آن را تا گشاید بسته‌بند

^۱ طنطنه: کرّ و فرّ، شهرت.

^۲ تُخْمَه است: از بسیار خوردن بیمار گشته. لوت: طعام، غذا. زَفْت: بسیار.

^۳ نزهة الناظر و تنبيه الخاطر ص ۲۸؛ عن حسن بن علی علیهما السلام عن

رسول الله صَلَّى الله عليه و آله و سلم: «دَعُ مَا يُرِيْبُكَ [إِلَى مَا لَا يُرِيْبُكَ]،

فَإِنَّ الْحَقَّ طُمَأْنِينَةٌ وَ الْكُذِبُ رَيْبَةٌ؛ آنچه تو را به تردید می‌آورد و آرامش

تو را سلب می‌کند رها کن و سراغ آن چیزی برو که چنین نباشد، چرا که به

تحقیق حق مایهٔ آرامش و سکون است و دروغ مایهٔ تردید و ناآرامی.»

«الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ»: دروغ مایهٔ تردید و ناآرامی دلها است. «الْصِّدْقُ

طُمَأْنِينٌ طَرُوبٌ»: صدق و راستگویی مایهٔ اطمینان و آرامش و شادی است.

شکایتِ قاضی از آفتِ قضا، و جوابِ

نائبِ او را

قاضی‌ای بنشاندند و می‌گریست *** گفت نایب: «قاضیا، گریه ز چیست؟ این نه وقت گریه و فریادِ توست *** وقتِ شادی و مُبارکبادِ توست!» گفت: «آه، چون حکم راند بی‌دلی؟ *** در میانِ آن دو عالمِ جاهلی؟^۱

آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند *** قاضی مسکین چه داند زین دو بند؟! جاهل است و غافل است از حالشان *** چون رُود در خونشان و مالشان؟! گفت: «خَصْمَانُ عَالِمِنْد و عَلْتِي *** جاهلی تو، لیک شمعِ مَلْتِي ز آنکه تو عَلْت نَداری در میانِ *** و آن فَرَاغْت هست نورِ دیدگان و آن دو عالم را غرضشان کور کرد *** عِلْمشان را عَلْتِ اَنْدَر گور کرد جهل را بی‌عَلْتِي عالمِ کُند *** عِلْم را عَلْت ز دل‌ها برگند^۲ تا تو رَشَوْت نَسْتَدِي، بیننده‌ای *** چون طمع کردی، ضَریر و بنده‌ای»

«از هویِ من خوی را واکرده‌ام *** لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام^۳

چاشنی‌گیرِ دلم شد با فروغ *** راست را داند حقیقت از دروغ»^۴

به اقرار آوردنِ معاویه ابلیسِ عَلَيْهِ اللَّعْنَةُ را

□ «ای سگِ مَلْعُون، جوابِ من بگو *** راست پیش آور، دروغی را مجو تو چرا بیدار کردی مر مرا؟! *** دشمنِ بیداری‌ای تو ای دَعَا! همچو خَشْخَاشی؛ همه خواب آوری *** همچو خَمْرِي، عقل و دانش می‌بِری چار میخَت کرده‌ام من، راست گو! *** راست را دانم، تو حیلت‌ها مجو

^۱ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم: «القاضی جاهل بین العالمین.»

^۲ نسخهٔ قونیه: علم را عَلْت کز و ظالم کُند.

^۳ ادامهٔ سخن معاویه است با شیطان.

^۴ چاشنی‌گیرِ دلم: حسّ ذائقهٔ دلم.

من ز هر کس آن طَمَع دارم که او *** صاحبِ آن باشد اندر طَبَع و خو
 من ز سرکه می‌نجویم شیگری *** وز مُخَنَّت می‌نجویم لشگری^۱
 همچو گبران می‌نجویم از بُتی *** کاو بُوَد حق، یا ز حق او آیتی
 من ز سِرگین می‌نجویم بوی مُشک *** من در آبِ جو نجویم خِشْتِ خَشک
 □ من نجویم پاسبانی را ز دزد *** کار ناکرده نجویم هیچ مُزد
 من ز شیطان این نجویم گَوست غیر *** که مرا بیدار گرداند به‌خیر»

راست گفتنِ ابلیسِ ضمیرِ خود را با

معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و عَدْر *** میر از او نشنید و کرد استیز و نَکَر
 از بُن دندان بگفتش: «بهر آن *** کردم ت بیدار، می‌دان ای فلان
 تا رسی اندر جماعت در نماز *** از پی پیغمبر دولت فَر از
 گر نماز از وقت رفتی، مر تو را *** این جهان تاریک گشتی، بی‌ضیا
 از غَبین و درد رفتی اشک‌ها *** از دو چشم تو مثالِ مَشک‌ها
 ذوق دارد هر کسی بر طاعتی *** لاجرم نشکبید از وی ساعتی
 آن غَبین و درد بودی صد نماز *** کو نماز و کو فروغِ آن نیاز؟!»^۲

فضیلتِ حسرت خوردنِ آن شخص بر

فوتِ نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجدِ درون *** مردم از مسجد همی آمد برون
 گشت پُرسان که: «جماعت را چه بود *** که ز مسجد می‌بُرون آیند زود؟»
 آن یکی گفتش که: «پیغمبرِ نماز *** با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
 تو کجا در می‌روی ای مردِ خام *** چون که پیغمبر بداده‌ست اَلْسَلام؟»
 گفت: «آه» و دود از آن آمد برون *** آه او می‌داد از دل بوی خون
 آن یکی از جمع گفت: «این آه را *** تو به من ده، آن نماز من تو را»
 گفت: «دادم آه و پَذَرُفتم نماز» *** او سِنَد آن آه را با صد نیاز

^۱ مُخَنَّت: مردی که صفات زنانه دارد، (ترسو).

^۲ این بیت با بیت قبل براساس نسخه قونیه جابجا شد.

□ با نیاز و با تضرّع بازگشت *** باز بود و در پی شهباز گشت
شب به خواب اندر بگفتش هاتقی *** که: «خریدی آب حیوان و شفی!
حرمت این اختیار و این دُخول *** شد نماز جمله خَلْقَانُ قبول»

تمّه اقرارِ ابلیس با معاویه، مکر و فریب

خود را

پس عَزَازِیلش بگفت: «ای میرِ راد *** مکر خود اندر میان باید نهاد^۱
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان *** می‌زدی از دردِ دل آه و فغان
آن تأسَف و آن فغان و آن نیاز *** درگذشتی از دوصد ذکر و نماز
من تو را بیدار کردم از نُهیب *** تا نسوزاند چنین آهی حِجیب^۲
تا چنان آهی نباشد مر تو را *** تا بدان راهی نباشد مر تو را
من حسودم، از حسد کردم چنین *** من عَدَوَم، کارِ من مکر است و کین
□ مکرِ من دیدی، مباش ایمن ز من *** تا شوی صدرِ جهان اندر زَمَن»^۳

تصدیق کردنِ معاویه ابلیس را در آن قول

گفت: «اکنون راست گفتمی، صادقی *** از تو این آید، تو این را لایقی
عنکبوتی تو، مگس داری شکار *** من نی‌ام - ای سگ - مگس، زحمت میار!
باز اسپیدم، شکارم شنه کند *** عنکبوتی کی به گرد من تند؟!
□ کار تو این است ای دزدِ لعین *** سوی دوغ آری مگس را ز انگبین
رو مگس می‌گیر تا تانی، هَلا *** سوی دوغی زن مگس‌ها را صَلا
ور بخوانی تو به‌سوی انگبین *** هم دروغ و دوغ باشد آن، یقین

^۱ عَزَازِیل: شیطان.

^۲ حِجیب: حجاب و پرده.

^۳ الحاقی از مثنوی شریف.

تو مرا بیدار کردی، خواب بود *** تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
تو در این خیرم از آن می‌خواندی *** تا مرا از خیر بهتر راندی»

گریختنِ دزد از دست صاحب‌خانه به آوازِ

شخص دیگر

این بدان مآند که شخصی دزد دید *** در وثاق، اندر پی او می‌دوید
تا دوسه میدان دوید اندر پی‌اش *** تا در افکند از تعب اندر خوی‌اش^۱

اندر آن حمله که نزدیک آمدش *** تا بدو اندر جهد، دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که: «بیا *** تا ببینی این علاماتِ بلا
زود باش و باز گرد ای مردِ کار *** تا ببینی حالِ اینجا زار زار»

□ چون شنید این مرد، گشت اندیشه‌ناک *** گفت با خود: «گشته گیر این جامه‌چاک»^۲

گفت: «باشد کآن طرف دزدی بُوَد *** گر نگر دم زود، او بر من دود
بر زن و فرزند من دستی زند *** بستن این دزد سودم کی کُند؟!
این مسلمان از گرم می‌خواندم *** گر نگر دم زود، پیش آید ندم»
بر امید شفقتِ آن نیک‌خواه *** دزد را بُگذاشت، باز آمد به راه
گفت: «ای یارِ نکو، احوال چیست؟ *** این فغان و بانگ تو از دستِ کیست؟»

گفت: «اینک بین نشان پای دزد *** کاین طرف رفته‌ست دزد زن به مُزد^۳

نک نشان پای دزدِ قَلتَبان *** در پی او رو بدین نقش و نشان»^۴

گفت: «ای ابله، چه می‌گویی مرا؟! *** من گرفته بودم آخر مر ورا!
دزد را از بانگ تو بُگذاشتم *** من تو خر را آدمی پنداشتم!
این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان؟! *** من حقیقت یافتم، چه بود نشان؟!»
گفت: «من از حق نشانت می‌دهم *** این نشان است، از حقیقت آگهم»
گفت: «طَراری تو یا خود ابلهی؟ *** بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خَصم خود را می‌کشیدم موکشان *** تو رهانیدی ورا: ”کاینک نشان“؟!»

^۱ خوی: عرق.

^۲ اصلاح شده بر اساس مثنوی شریف. میرخان: گشته گیر.

^۳ زن به مُزد: بی غیرت.

^۴ قَلتَبان: بی غیرت.

تو جهت‌گو، من بُروم از جهات *** در وصالِ آیات گو یا بیّنات؟!^۱

صُنْعِ بَیِّنِ مَرْدٍ مَحْجُوبٍ از صفات *** در صفاتِ آن است کاو گم کرد ذات
واصلان چون غرقِ ذائند ای پسر *** کی کنند اندر صفاتِ او نظر؟!
چون‌که اندر قعرِ جو باشد سرت *** کی به رنگِ آب افتد منظرَت؟!
ور به رنگِ آب باز آیی ز قعر *** پس پلاسی بسندی، دادی تو شعر^۲

طاعتِ عامه، گناهِ خاصِگان *** وصالَتِ عامه، حجابِ خاصِ دان!^۳

گر وزیری را کُند شه مُحْتَسِب *** شه عدوی او بود، نبود مُحِب^۴

هم گناهی کرده باشد آن وزیر *** بی‌سبب نبود تَغْيُرُ ناگزیر
آن‌که ز اَوَّلِ مُحْتَسِبِ بُد، خود ورا *** بخت و روزی آن بُدهست از ابتدا
لیک آن کاوُلِ وزیرِ شه بُدهست *** مُحْتَسِبِ کردن، سببِ فعلِ بد است
چون تو را شه ز آستانه پیش خواند *** باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای *** جبر را از جهلِ پیش آورده‌ای

که: «مرا روزی و قسمتِ این بُدهست» *** پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟!^۵

قسمتِ خود، خود بُریدی تو ز جهل *** قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل
یک مثالِ دیگر اندر کج‌روی *** شاید از نَقْلِ قرآن بشنوی

قصهٔ منافقان و مسجدِ ضِرارِ ساختنِ

ایشان^۶

این‌چنین کژبازی‌ای در جفت و طاق *** با نبی می‌باختند اهلِ نفاق:
«کز برای عَزِّ دینِ احمدی *** مسجدی سازیم» و بود آن مُرْتَدی
این‌چنین کژبازی‌ای می‌باختند *** مسجدی جز مسجدِ او ساختند
فرش و سقف و قُبّه‌اش آراستند *** لیک تفریقِ جماعت خواستند

^۱ نسخهٔ قونیه: آیات کو.

^۲ پلاس: فرش، زیرانداز. شعر: مو.

^۳ عبارتی معروف است که: «حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ؛ حسنات و اعمال خوب صالحان برای مقربان درگاه ربوبی سیئه و گناه است». این عبارت مضمون روایتی نیست گرچه حکمی است صحیح و مطلبی است واقعی و حقیقی.

^۴ مُحْتَسِب: داروغه، مأمور.

^۵ دی: دیروز.

^۶ سوره التّوبة: آیات ۱۰۷ تا ۱۱۰.

نزد پیغمبر به لابه آمدند *** همچو اُشتر پیش او زانو زدند:
«کای رسول حق، برای مُحسِنی *** سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اَقدام تو *** تا قیامت تازہ بادا نام تو

مسجد روز گِل است و روز ابر *** مسجد روزِ ضرورت، وقتِ صبر^۱

تا غریبی یابد آنجا خیر و جا *** تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعارِ دین شود بسیار و پُر *** زآنکه با یاران شود خوش کارِ مُرّ
ساعتی آن جایگه تشریف ده *** تزکیه‌ئی ما کن، ز ما تعریف ده
مسجد و اصحابِ مسجد را نواز *** تو مَهی، ما شب، دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز *** ای جمالت آفتابِ جان‌فروز»

ای دریغا کآن سخن از دل بُدی *** تا مُرادِ آن نَفز حاصل شدی^۲

لفظ کآید بی‌دل و جان بر زبان *** همچو سبزه‌ئی تون بُوَد ای دوستان!
هم ز دورش بَنگر و اَندرگذر! *** خوردن و بو را نشاید ای پسر!
سوی لطفِ بی‌وفایان هین مرو! *** کآن پُل ویران بُوَد، نیکو شنو!
گر قدم را جاهلی بر وی زند *** بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود *** از دو سه سُسْتِ مُخَنَّت می‌بُوَد^۳

در صف آید با سلاح و مَرَدوار *** دل بر او بِنهند: «کاینک یار غار»
رو بگرداند چو بیند زخم را *** رفتن او بشکند پشت تو را
این دراز است و فراوان می‌شود *** و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

[فریفتنِ منافقانِ پیغمبر را علیه السّلام تا به

مسجدِ ضِرارشِ بَرند]

بر رسولِ حق فُسون‌ها خواندند *** رَخشِ دستانِ سویِ حضرت راندند^۴

آن رسولِ مهربانِ رَحْم‌کیش *** جز تَبَسُّم، جُز بَلیِ ناوَرَد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد *** در اجابتِ قاصدان را شاد کرد

^۱ نسخه قونیه: وقت فقر.

^۲ ای دریغا: ای کاش.

^۳ مُخَنَّت: مردی که صفات زنانه بر او غالب باشد.

^۴ رَخشِ دستان: اسبِ زال، پدرِ رُستم. (اسب حيله را به تاخت و تاز آوردند و به سمتِ حضرت راندند.)

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او *** یک‌به‌یک ز آن سان که اندر شیر موی
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف *** شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه *** چشم خوابانید آن دم زان همه^۱

راست می‌فرمود آن بحر گرم: *** «من شما را از شما مُشْفِق‌ترم

من نشسته بر کنار آتشی *** با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان *** هر دو دست من شده پروانه‌ران»

چون بر آن شد تا روان گردد رسول *** غیرت حق بانگ زد: «مشنو ز غول!

کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند *** جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند^۲

قصه ایشان جز سیه‌روی نبود *** خیر دین کی جُست ترسا و یهود؟!!

مسجدی بر چسر دوزخ ساختند *** با خدا نرد دغاها باختند

قصدهشان تفریق اصحاب رسول *** فضل حق را کی شناسد هر فضول؟!!

تا جُهودی را ز شام اینجا کُشند *** که به و عظیم او جُهودان سرخوشند»^۳

گفت پیغمبر که: «آری، لیک ما *** بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون بازگردم، آنگهان *** سوی آن مسجد روان گردم، روان»

دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت *** با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا، باز آمدند *** طالب آن وعده ماضی شدند

گفت حقش: «کای پیمبر، فاش گو! *** غدر را، و ر جنگ باشد، «باش» گو»^۴

□ گفت: «کای قوم دغل، خامش کنید *** تا نگویم راز هاتان تن زنید»^۵

چون نشانی چند از اسرارشان *** در میان آورد، بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان *** «حاش لله، حاش لله» دم‌زنان

هر منافق مُصحفی زیر بغل *** سوی پیغمبر بیاورد از دغل

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: مکر و موی و دمدمه.

^۲ مقلوب: وارونه.

^۳ جُهود: (أبو‌عامر راهب که پیامبر اکرم به او لقب فاسق داده بودند؛ از رؤساء

منافقین بود. او قبلاً در مدینه از کشیش‌های نصاری بود؛ و اسلام آورد و

بواسطه توطئه‌ها بر علیه رسول‌الله، از ترس به مکه گریخت و پس از فتح

مکه به طائف گریخت؛ و پس از فتح طائف به شام گریخت؛ و دائماً از آنجا

با مسلمین در ستیز بوده؛ و با منافقین مدینه و مکه همدست و همدستان؛ و

پیوسته آنها را تقویت می‌کرد که به روم خواهد رفت؛ و از امپراطور روم

لشگری انبوه با خود به مدینه آورده؛ و تار و پود پیامبر و مسلمین را به باد

فنا خواهد داد... رجوع شود به امام‌شناسی ج ۱۰ ص ۱۹۹)

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: عذر آور جنگ باشد باش گو.

ای پیامبر، غدر و نیرنگ آنان را آشکارا بازگو کن، هرچند کار به پیکار هم

که بکشد، باکی نیست.

^۵ نسخه قونیه: گفتشان:

«بس بد درون و دشمنید *** ...»

تن زنید: ساکت شوید.

بهر سوگندان، که ایمان جُنَّتیست *** زآنکه سوگندان گژان را سنَّتیست^۱

چون ندارد مردِ کژ در دینِ وفا *** هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجتِ سوگند نیست *** زآنکه ایشان را دو چشمِ روشنیست
نقضِ میثاق و عهود از احمقِست *** حفظِ ایمان و وفا کارِ تقیست^۲

گفت پیغمبر که: «سوگندِ شما *** راست گیرم یا که پیغام خدا؟!»
باز سوگندی دگر خوردند قوم *** مُصَحَفِ اندر دست و بر لبِ مُهرِ صَوْمِ
که: «به حقّ این کلامِ پاکِ راست *** که بنای مسجد از بهرِ خداست
اندر این جا هیچ مکر و حیلَه نیست *** قصدِ ما خودِ صدق و ذکرِ یارِبیست»
گفت پیغمبر که: «آواز خدا *** می‌رسد در گوشِ من همچون صدا
مُهر بر گوشِ شما بَنُهاد حق *** تا به آواز خدا نازد سَبَقِ
نَکِ صریحِ آوازِ حق می‌آیدم *** همچو صاف از دُرد می‌پالایدم»
همچنان که موسی از سویِ درخت *** بانگِ حقِ بشنید: «کایِ مَسعودِ بخت»
از درختِ (إِنِّی أَنَا اللهُ) می‌شنید *** با کلامِ انوار می‌آمد پدید^۳

چون ز نور وحی و امی‌ماندند *** باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خوانده سپر *** کی نهد اسپر ز کفِ پیکارگر؟!
باز پیغمبر به تکذیبِ صریح *** «قَدْ كَذِبْتُمْ» گفت با ایشان فَصیح

^۱ ایمان: ج یمین، سوگندها. جَنَّة: سپر.

^۲ عهود: ج عهد، پیمان‌ها. تقی: پرهیزگار.

^۳ سوره القصص آیه ۳۰.

اندیشیدن یکی از اصحاب که: «چرا

رسول خدا ستّاری نمی کند؟!»

تا یکی یاری ز یاران رسول *** در دلش انکار آمد ز آن نُکول: ^۱

«کاین چنین پیران باشیب و وقار *** می‌کُندشان این پیمبر شرمسار
کو گرم؟! کو ستّار پوشی؟! کو حیا؟! *** صد هزاران عیب پوشند انبیا!»
باز در دل زود استغفار کرد *** تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
□ لیک آن نقش گجش از دل نرفت *** مهر بد از طبع بی‌حاصل نرفت
شومی یاری اصحابِ نفاق *** کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید: «کای عَلّام سیر *** مر مرا مگذار بر کُفران مُصیر! ^۲

دل به دستم نیست همچون دید چشم *** و رنه دل را سوز می این دم به خشم»
اندر این اندیشه خوایش در ربود *** مسجد ایشانش پُرسرگین نمود
سنگ‌هاش اندر حدّث‌جای تَباه *** می‌دمید از سنگ‌ها دود سیاه ^۳

دود در حلقش شد و حلقش بَخست *** از نَهبِ دود تلخ از خواب جَست ^۴
در زمان در رو فتاد و می‌گریست: *** «کای خدا این‌ها نشان مُنکری ست
خلم بهتر از چنین جلم ای خدا *** که کُند از نور ایمانم جُدا» ^۵

گر بکاوی کوشش اهل مَجاز *** توبه‌تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر *** صادقان را یک ز دیگر نَغزتر
□ صد کمر بسته به مکر آن قوم سست *** از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا *** بهر هدم مسجد اهل قبا ^۶

همچو آن اصحابِ فیل اندر حَبش *** کعبه‌ای کردند و حق آتش زدش
قصد خانه‌ی کعبه کرده ز انتقام *** حالشان چون شد؟ فروخوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز *** نیست اِلّا حیلَت و مکر و ستیز

^۱ نُکول: عقوبت.

^۲ مُصیر: اِصرارکننده.

^۳ حدّث‌جا: بیت‌الخلا.

^۴ بَخست: بیازرد.

^۵ خلم: (۱) خشم و غضب؛ (۲) گِل چسبناک.

^۶ هدم: ویران‌ساختن.

هر صحابی دید ز آن مسجّد عیان *** واقعه، تا شد یقینشان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یک به یک *** پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می ترسم ز کشف رازشان *** ناز نینانند و زبید نازشان
شرع بی تقلید می پذیرفته اند *** بی محک آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چو ضاله‌ی مؤمن است *** هر کسی در ضاله خود موقن است^۱

قصه آن مرد که اُشترِ ضاله خود را

می جست و می پرسید

اُشتری گم کردی و جستیش چُست *** چون بیابی، چون ندانی کآن توست؟!
ضاله چه بود؟ ناقه گم کرده‌ای *** از گفت بُگریخته در پرده‌ای
کاروان در بارکردن آمده *** اُشتر تو از میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب *** کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف *** تو پی اُشتر روان گشته به طوف:
«کای مسلمانان که دیده‌ست اُشتری؟ *** جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که برگوید نشان از اُشترم *** مزدگانی می‌دهم چندین یرم»
باز می‌جویی نشان از هر کسی *** ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی:
«گاشتری دیدیم می‌رفت این طرف *** اُشتر سرخی به‌سوی این علف»
آن یکی گوید: «بُریده‌گوش بود» *** و آن دگر گوید: «جُلش منقوش بود»
آن یکی گوید: «شتر یک‌چشم بود» *** و آن دگر گوید: «ز گر بی‌پشم بود»
از برای مزدگانی صد نشان *** از گزافه هر خسی کرده بیان
□ ای دل این اسرار را در گوش کن *** قسم تو گر هست زین، خوش نوش کن
همچنان‌که هر کسی در معرفت *** می‌کند موصوف غیبی را صفت

^۱ ضاله: گمشده. موقن: باورمند.

متردّد شدن در میانِ مذاهبِ مختلفه، و

بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح *** باجٹی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می زند *** و آن دگر از زرق جانی می کند
هر یکی زین ره نشان ها ز آن دهند *** تا گمان آید که ایشان ز آن دهاند
این حقیقت دان، نه حَقّند این همه *** نی به باطل گمراهانند این رَمه
ز آنکه بی حق باطلی ناید پدید *** قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان *** قلبها را خرج کردن کی توان؟!
تا نباشد راست کی باشد دروغ؟! *** آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کز را می خرنند *** زهر در قندی رود، آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش *** چه بَرَد گندم‌نمای جو فروش؟!
پس مگو: «این جمله دین‌ها باطلند» *** باطلان بر بوی حق دام یلند^۱

پس مگو: «جمله خیال است و ضلال» *** بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شب‌ها نهران *** تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شب‌ها بود قدر ای جوان *** نی همه شب‌ها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر *** امتحان کن و آن که حق است، آن بگیر
مؤمن کسّ مُمیّز کاو که تا *** باز داند پادشا را از گدا^۲

گر نه معیوبات باشد در جهان *** تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل *** چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل؟!
ور همه عیب است، دانش سود نیست *** چون همه چوب است، اینجا عود نیست
آن که گوید: «جمله حق است»، احمق است *** و آن که گوید: «جمله باطل»، او شقی است
تاجران انبیا، کردند سود *** تاجران رنگ و بو، کور و کبود
می‌نماید مارت اندر چشم مال *** هر دو چشم خویش را نیکو بمال!

^۱ نسخه قونیه: جمله دم‌ها.

^۲ نهج البلاغه خطبه متقین؛ «یا همّام، المؤمن هو الکیس الفطن؛ مؤمن

همان مرد زیرک و باهوش و داناست!»

مؤمن کیس مُمیّز: مؤمن رند و زیرک و باقوه تمییز (حق و باطل) است
که

امتحان کردنِ هر چیزی تا ظاهر شود چیزی

دیگر که در آن پنهان است

مَنگَر اندر غبطهٔ این بیع و سود *** بَنگَر اندر خُسَر فرعون و ثمود
اندر این گردونِ مَگَرَر کُن نظر *** زآنکه حق فرمود: «ثُمَّ ارْجِعْ بَصَرَ»^۱

یک نظر قانع مشو زین سقفِ نور *** بارها بَنگَر، ببین (هَلْ مِنْ فُطُور؟!)^۲

چون که گفتت: «کاندر این سقفِ نِکو *** بارها بَنگَر چو مردِ عیب‌جو»
پس زمین تیره را دانی که چند *** دیدن و تمییز باید در پسند
تا بیالاییم صافان را ز دُرد *** چند باید عقل ما را رنج بُرد؟!
امتحان‌های زمستان و خزان *** تابِ تابستان، بهار همچو جان
بادها و ابرها و برق‌ها *** تا پدید آرد عوارضِ فرق‌ها
تا بُرون آرد زمینِ خاک‌رنگ *** هرچه اندر جیبِ دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیده‌ست این خاکِ دُرم *** از خزانه‌ی حق و دریای گرم^۳

□ شَحْنَه تقدیر گوید: «راست گو *** آنچه بُردی شرحِ وادهٔ موبه‌مو»
دزد یعنی خاک گوید: «هیچ هیچ» *** شَحْنَه او را درکشد در پیچ‌پیچ
شَحْنَه گاهش لطف گوید چون شِکر *** گه بر آویزد، کُند هرچه بَنر
تا میان قهر و لطفِ آن خُفیه‌ها *** ظاهر آید ز آتشِ خُوف و رجا
آن بهاران، لطفِ شَحْنَه‌ی کبریاست *** و آن خزان، تهدید و تَخویفِ خداست
و آن زمستان، چارمیخِ معنوی *** تا تو - ای دزدِ خُفی - ظاهر شوی!
پس مُجاهد را زمانی بَسَطِ دل *** یک زمانی قَبض و درد و غِش و غِلّ

^۱ سوره المُلک آیه ۳ و ۴؛ ﴿هیچگاه در دستگاه آفرینش خداوند رحمن
اختلاف و دگرگونی و نقصانی نخواهی یافت! پس با چشم تیزبین و دیده
بصیرت بنگر که آیا میتوانی در آن سستی و خللی بینی؟! و سپس دیده
تیزبین و چشم بصیرت خود را دوباره بیفکن و بنگر که در این حال چشم
بصر و دیدهٔ بصیرت، زبون و ذلیل و ناتوان و حسرت زده به تو باز میگردد!﴾

^۲ سوره المُلک آیه ۳.

^۳ دُرم: افسرده و رنجور.

زانکه این آب و گلی گانبدان ماست *** مُنکِر و دزدِ ضیای جان هاست
 حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد *** بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
 خُوف و جوع و نقصِ اموال و بدن *** جمله بهر نقدِ جانِ ظاهر شدن^۱
 این و عید و وعده‌ها انگیخته‌ست *** بهر این نیک و بدی کامیخته‌ست
 چون که حق و باطلی آمیختند *** نقد و قلبِ اندر چَرَمَدان ریختند^۲
 پس مَحَكّ می‌بایدش بُگزیده‌ای *** در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای^۳

تا شود فاروق این تَزویرها *** تا بود دستور این تدبیرها
 «شیر ده - ای مادر موسی - ورا *** و اندر آب آفکن؛ مَیْنَدیش از بلا»
 هر که در روزِ اَلْسَت آن شیر خُورد *** همچو موسی شیر را تمییز کرد
 گر تو بر تمییزِ طفلت مولعی *** این زمان یا اُمّ موسی اِرْضِعی^۴

تا ببیند طعم شیر مادرش *** تا فرو ناید به دایه‌ی بَد سَرَش
 خود بر تو این حکایت روشن است *** که غرض نی این حکایت‌گفتن است □

شرح فایده حکایتِ شتر جوینده

اَشْتُرِی گم کرده‌ای ای مُعْتَمَد *** هر کسی ز اَشْتُرِی نشانی می‌دهد
 تو نمی‌دانی که آن اَشْتُرِی کجاست *** لیک دانی کاین نشانی‌ها خطاست
 و آن که اَشْتُرِی گم نکرد، او از مری *** همچو آن گم‌کرده جوید اَشْتُرِی
 که: «بلی، من هم شتر گم کرده‌ام *** هر که یابد، اُجرتش آورده‌ام»
 تا در اَشْتُرِی با تو اَنبازی کند *** بهر طَمَعِ اَشْتُرِی این بازی کند
 او نشان کژ بَنَشناسد ز راست *** لیک گفتت آن مُقَلِدِ را عَصاست
 هر که را گویی: «خطا بود آن نشان» *** او به تقلید تو می‌گوید همان
 چون نشان راست گویند و شبیه *** پس یقین گردد تو را، لارِیْبِ فیه

^۱ سوره البقره آیه ۱۵۵؛ ﴿و هر آینه حتماً و یقیناً ما شما را به مقداری از ترس و گرسنگی و کمبود مال‌ها و جان‌ها و ثمره‌ها آزمایش می‌کنیم! و ای پیامبر! شکیبایان را بشارت به قبولی و رستگاری از این امتحان بده!﴾
^۲ چَرَمَدان: کیسه پوستی و چرمین.

^۳ مَحَكّ: (مُرشد).

^۴ مولع: مشتاق. یا اُمّ موسی اِرْضِعی: ای مادر موسی، او را شیر بده.

آن، شفای جان رنجورت شود *** مَطَهَّر حَسَّ چو گنجورت شود^۱

رنگِ روی و قوتِ بازو شود ***^۲ خَلَق و خُلِقِ یک‌تواتِ صدتو شود

چشمِ تو روشن شود، پاپتِ دوان *** جسمِ تو جان گردد و جانِ روان
پس بگویی: «راست گفتمی ای امین *** آن نشانی‌ها بلاغ آمد مُبین

فیه آیاتُ ثِقَاتُ بِنِّیَاتُ *** این براتی باشد و قَدْر و نجات»^۳

این نشانِ چون داد، گویی: «پیش رو *** وقتِ آهنگ است، پیش آهنگ شو

پیرویِ تو کُنم ای راستگو *** بوی بُردی زُ اشترم، بنما که کو؟»

پیش آن کس کاو نه صاحبِ اشتریست *** و اندر این جُستِ شترِ بهر مریست

زین نشانِ راست نَفَرودش یقین *** جز ز عکسِ ناقه‌جویِ راستین

بوی بُرد از جِدّ و گرمی‌های او *** که: «گزافه نیست این هیهای او

اندر این اشتر نبودش حق ولی *** اشتری گم کرده است او هم؛ بلی»

طَمَعِ ناقه‌ئی غیرِ روپوشش شده *** آنچه زو گم شد، فراموشش شده

هر کجا او می‌دود، این می‌دود *** از طَمَعِ هم‌دردِ صاحب می‌شود

کاذبی با صادقی چون شد روان *** آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت *** اشترِ خود نیز آن دیگر بیافت

چون بدیدش یاد آورد آن خویش *** بی‌طَمَعِ شد ز اشترِ آن یارِ خویش

آن مُقَلِّد شد محقق، چون بدید *** اشترِ خود را که آنجا می‌چرید

او طلبکارِ شترِ آن لحظه گشت *** می‌نجستش تا ندید او را به دشت^۴

بعد از آن، تنهاروی آغاز کرد *** چشمِ سویِ ناقه خود باز کرد

گفت آن صادق: «مرا بُگذاشتی *** تا به اکنون پاس من می‌داشتی»

گفت: «تا اکنون فُسوسِی بوده‌ام *** وز طَمَعِ در چاپلوسی بوده‌ام^۵

این زمان هم‌دردِ تو گشتم که من *** در طلب از تو جدا گشتم به تن

از تو می‌دزدیدمی وصفِ شتر *** جان من دید آن خود، شد چشم‌پُر

تا نیابیدم، نبودم طالبش *** مس‌کُنون مغلوب شد، زر غالبش

^۱ گنجور: خزانه‌دار، صاحب گنج.

^۲ این بیت با بیت بالا در نسخه قونیه این گونه آمده:

آن، شفای جانِ رنجورت شود *** رنگِ روی و صحت و زورت شود.

^۳ نسخه قونیه: قدرِ نجات.

^۴ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: آن طلبکار.

^۵ فُسوسِی: مسخره‌کننده و دلکک.

سَيِّئَاتِمِ شَدَّ هَمَّهُ طَاعَاتٍ، شُكْرٌ *** هَزَلْ شَدَّ فَانِيَّ وَ جَدَّ اِثْبَاتٍ، شُكْرٌ
سَيِّئَاتِمِ چَوْنَ وَ سَيِّئَاتِمِ شَدَّ بَهْ حَقٌّ *** پَسْ مَزْنَ بَرَّ سَيِّئَاتِمِ هَيْجَ دَقِّ
مَرِّ تَوْرَا صِدْقِ تَوْ طَالِبِ كَرْدَهْ بُوْد *** مَرِّ مَرَا جَدِّ وَ طَلْبِ صِدْقِ كُشُوْد
صِدْقِ تَوْ اَوْرُدِ دَرِ جُسْتَنْ تَوْرَا *** جُسْتَنْمِ اَوْرُدِ دَرِ صِدْقِ مَرَا
تَخْمِ دَوْلَتِ دَرِ زَمِيْنِ مِيْ كَاشْتَمِ *** سُوْخْرَهْ وَ بِيْگَارِ مِيْ پِنْدَاشْتَمِ
اَنْ نَبْدُ بِيْگَارِ، كَسْبِيْ بُدْ دَرِ سَتِ *** هَرِ يَكِيْ دَاْنَهْ كِهْ كِشْتَمِ، صَدِّ بَرُّسْتِ»

دزد سوي خانه‌ای شد زير دست *** چون درآمد، دید کآن خانه‌ی خود است^۱

گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد *** با درشتی ساز، تا نرمی رسد
آن دو اُشْتَرِ نِيْسْتِ، اَنْ يَكِ اُشْتَرِ اسْتِ *** تَنگِ اَمَدِ لَفْظِ، مَعْنِي بَسِ پُرِ اسْتِ^۲

لفظ در معنی همیشه نارسان *** ز آن پیمبر گفت: «قَدْ كَلَّ اللِّسَانُ»
نُطْقُ اُصْطُرْ لَابِ بَاشْدِ دَرِ حِسَابِ *** چِهْ قَدَرِ دَاْنَدِ زِ چِرْخِ وَ اَفْتَابِ؟!
خاصه چرخي کاین فلک زان پَرّه‌ای ست *** اَفْتَابِ از اَفْتَابِشِ ذَرّه‌ای ست

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجدِ ضرار

است

چون پدید آمد که آن، مسجد نبود *** خانۀ حیلت بُد و دامِ یهود
پس نَبی فرمود: «کَانَ رَا بَرِکْنِيْدِ *** مَطْرَحَهْیِ خَاشَاکِ وَ خَاکِسْتَرِ کُنِيْدِ»
صاحبِ مسجدِ چو مسجدِ قَلْبِ بُوْد *** دَاْنَه‌ها بَرِ دَامِ رِيْزِيْ، نِيْسْتِ جُوْدِ
گوشتِ کاندَرِ شَسْتِ تَوْ مَاهِيْ رُبَاسْتِ *** اَنْ چَنِينِ لَقْمَهْ نَهْ بَخْشِشِ نَهْ سَخَاسْتِ
مسجدِ اَهْلِ قُبَا كَاَنْ بُدِ جَمَادِ *** اَنْچِهْ كُفُوْ اَنْ نُبْدِ، رَاهِشِ نَدَادِ
در جَماداتِ اَيْنِ چَنِينِ حَيْفِيْ نَرَفْتِ *** زِدْ دَرِ اَنْ نَاكُفُوْ، اَمِيْرِ دَاْدِ نَفْتِ
پس حَقايِقِ رَا كِهْ اَصْلِ اَصْلِ هَاسْتِ *** دَاَنْ كِهْ اَنْجَا فِرْقِها وَ فِصْلِ هَاسْتِ
نِيْ حَيَاتِشِ چَوْنَ حَيَاتِ او بُوْد *** نِيْ مَمَاتِشِ چَوْنَ مَمَاتِ او بُوْد
گورِ او هَرِگَزِ چو گورِ او مَدَانِ *** خُوْدِ چِهْ گُوِيْمِ حَالِ فِرْقِ اَنْ جِهَانَ؟!
بَرِ مَحَكِ زَنْ كَارِ خُوْدِ اِيْ مَرِدِ كَارِ *** تَا نَسَازِيْ مَسْجِدِ اَهْلِ ضِرَارِ
بَسِ بَرِ اَنْ مَسْجِدْگَنانِ تَسَخَرِ زِدِيْ *** چَوْنَ نَظَرِ كَرْدِيْ، تَوْ خُوْدِ زِيْشانِ بُدِيْ!

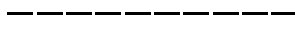
^۱ زير دست: پنهانی.

^۲ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. ميرخانی: لفظ و معنی.

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ

می کردند و از عیب خود بی خبر

چار هندو در یکی مسجد شدند *** بهر طاعت راجع و ساجد شدند
هر یکی بر نیّی تکبیر کرد *** در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذّن آمد، ز آن یکی لفظی بچست: *** «کای مؤذّن، بانگ کردی، وقت هست؟»
گفت آن هندوی دیگر از نیاز: *** «هی، سخن گفتی و باطل شد نماز»
آن سوم گفت آن دوم را: «کای عمو *** چه زنی طعنه به او؟! خود را بگو!»
آن چهارم گفت: «حَمْدُ الله که من *** در نیفتادم به چه چون این سه تن»
پس نماز هر چهاران شد تباه *** عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه



ای خُنگ جانی که عیب خویش دید *** هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید
ز آنکه نیم او ز عیبستان شده‌ست *** و آن دگر نیمش ز غیبستان بده‌ست
چون که بر سر مر تو را ده ریش هست *** مر همت بر خویش باید کار بست
عیب‌کردن خویش را، داروی اوست *** چون شکسته گشت، جای از حمو است^۱

گر همان عیبت نبود، ایمن میباش *** بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
(لا تخافوا) از خدا نشنیده‌ای؟! *** پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟!^۲

سال‌ها ابلیس نیکونام زیست *** گشت رسوا، بین که او را نام چيست
در جهان معروف بُد علیای او *** گشت معروفی به عکس، ای وای او
تا نه‌ای ایمن، تو معروفی مجو *** رو بشوی از خوف، پس بنمای رو^۳

تا نروید ریش تو ای خوش‌ذقن *** بر دگر ساده زنج طعنه مزین!^۴

این نگر که مبتلا شد جان او *** در چّهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او *** زهر او نوشید، تو خور قند او

^۱ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: عیب‌کردن ریش را (ریش: عیب).

^۲ سوره فصلت آیه ۳۰؛ ﴿به درستی که کسانی که گفتند: پروردگار ما خداست و سپس استقامت ورزیدند، فرشتگان بر آنان فرود می‌آیند که نترسید و محزون نباشید، و بشارت باد شما را به بهشتی که در دنیا به آن وعده داده شده‌اید.﴾

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی:

... *** پاک شو از خوف، پس از امن گو.

پس: سپس.

^۴ ذقن: زنج، چانه.

قصه کردنِ غُزان در خونِ مردی تا دیگری

بترسد^۱

آن غُزانِ تُرکِ خون‌ریز آمدند *** بهر یَغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیانِ ده دریافتند *** در هلاکِ آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند *** گفت: «ای شاهان و ارکانِ بلند
قصیدِ خون من به چه رو می‌کنید؟! *** از چه آخر تشنه خون منید؟!
چیست حکمت، چه غرض در گُشتنم؟! *** چون چنین درویشم و عریان‌تم»
گفت: «تا هیبت بر این یارت زند *** تا بترسد او و زر پیدا کند»
گفت: «آخر او ز من مسکین‌تر است» *** گفت: «قاصد کرده است، او را زر است»
گفت: «چون وهم است، ما هر دو یکیم *** در مقامِ احتمال و در شکیم
خود و را بُکشید اولِ ای شَهان *** تا بترسم، من دهم زر را نشان!»

پس گرم‌های الهی بین که ما *** آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرن‌ها پیش از قُرون *** در حدیث است: «آخِرُونَ السَّابِقُونَ»^۲
تا هلاک قوم نوح و قوم هود *** عارض رحمت به جان ما نمود
گُشت ایشان را که تا ترسیم ازو *** و خود این برعکس کردی، وای تو

بیانِ حالِ خودپرستان و ناشکران از نعمتِ

وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه *** وز دل چون سنگ و از جان سیاه
وز سبُکداریِ فرمان‌های او *** وز فراغت از غمِ فردای او
وز هوس، وز عشقِ این دنیایِ دون *** چون زنان هر نقش را بودن زَبون^۳
و آن نُفور از گفته‌های ناصحان *** و آن رمیدن از لِقایِ صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی *** با شَهانِ تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن *** وز حسدشان خُفیه دشمن داشتن

^۱ غُزان: ج غُز، گروهی از تُرکانِ غارت‌گر.

^۲ پیش از قُرون: در حقیقت آخرین قرن‌ها مقدمند.

^۳ نسخه قونیه: مَر نفس را بودن زَبون.

گر پذیرد خیر تو، گویی: «گداست» *** ورنه، گویی: «زرق و مکر است و دغاست»
 گر درآمزد، تو گویی: «طامع است» *** ورنه، گویی: «در تکبر، موع است»
 □ گر تحمل کرد، گویی: «عاجز است» *** و ر غیور آمد، تو گویی: «گر بُز است»
 یا منافقوار عذر آری که: «من *** مانده‌ام در نفقه فرزند و زن
 نی مرا پروای سرخاریدن است *** نه مرا پروای دین ورزیدن است
 ای فلان ما را به همت یار دار *** تا شویم از اولیا پایان کار»
 این سخن هم *** نی ز درد و سوز گفت *** خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
 «هیچ چاره نیست از قوت عیال *** از بُن دندان کُرم کسبِ حلال»
 چه حلال؟! ای گشته از اهل ضلال *** غیر خون تو نمی‌بینم حلال!
 از خدایت چاره هست، از قوت نی! *** چاره هست از دین و از طاغوت نی!
 ای که صبرت نیست از دنیای دون *** صبر چون داری ز نعم الماهدون؟!^۱
 ای که صبرت نیست از پاک و پلید *** صبر چون داری از آن کت آفرید؟!
 ای که صبرت نیست از ناز و نعیم *** صبر چون داری ز الله کریم؟!
 □ ای که صبرت نیست از فرزند و زن *** صبر چون داری ز حیّ ذو المین؟!
 □ ای که صبرت نیست از آب سیاه *** صبر چون داری تو از خشم اله؟!
 □ ای که می‌گویی: «خدا بخشد تو را» *** آن فریب غول می‌دان، برتر آ
 کو خلیلی کاو برون آمد ز غار؟! *** گفت: «هذا ربّ، هان، کو کردگار؟!
 من نخواهم در دو عالم بنگریست *** تا ندانم کاین دو مجلس آن کیست
 بی‌تماشای صفت‌های خدا *** گر خورم نان، در گلو گیرد مرا»
 چون گوارد لقمه بی‌دیدار او؟! *** بی‌تماشای گل و گلزار او؟!
 جز به امید خدا زین آب‌خور *** کی خورد یک لحظه غیر از گاو و خر؟!
 آن که «کالأنعام» بُد «بل هم أصل» *** گرچه پُر مکر است آن گنده بعل
 مکر او سرزیر و او سرزیر شد *** روزگاری بُرد و روزش دیر شد
 فکرگاهش کُند شد، عقلش خرف *** عمر شد، چیزی ندارد، چون الف
 آنچه می‌گوید: «در این اندیشه‌ام» *** آن هم از دستان این نفس است هم
 و آنچه می‌گوید: «غفور است و رحیم» *** نیست آن جز حيلة نفس لئیم
 ای ز غم مرده که: «دست ما تهی‌ست» *** چون غفور است و رحیم، این ترس
 چیست؟!

^۱ سوره الذاریات آیه ۴۸؛ ﴿و زمین را گسترده‌ایم، پس خوب گستراننده‌ای هستیم!﴾

حکایت کردن پیری پیشِ طبیب از

رنجوریِ خود

گفت پیری مرِ طبیبی را که: «من *** در زحیرم از دماغ خویشتن»
گفت: «از پیریست آن ضعیفِ دماغ» *** گفت: «در چشم ز ظلمت هست داغ»
گفت: «از پیریست ای شیخِ قدیم» *** گفت: «پشتم درد می‌آید عظیم»
گفت: «از پیریست ای شیخِ نزار» *** گفت: «هرچه می‌خورم، نبود گوار»
گفت: «ضعفِ معده هم از پیری است» *** گفت: «وقتِ دم مرا دم‌گیری است»
گفت: «آری، انقطاعِ دم بود *** چون رسد پیری، دو صد علت شود»
□ گفت: «کم شد شهوتِ یکبارگی» *** گفت: «از پیریست این بیچارگی»
□ گفت: «پایم سست شد، از ره بمآند» *** گفت: «از پیریست، در گنجت نشاند»
□ گفت: «پشتم چون کمانی شد دوتا» *** گفت: «از پیریست این رنج و عنا»
□ گفت: «تاریک است چشم ای حکیم» *** گفت: «کز پیریست ای مردِ حلیم»
گفت: «ای احمق، بر این بردوختی؟! *** از طبیبی تو همین آموختی؟! ای مُدَمَّغ، عقلت این دانش نداد *** که خدا هر درد را درمان نهاد؟! تو خرِ احمق ز اندک‌مایگی *** بر زمین مآندی ز کوته‌پایگی»
پس طبیبش گفت: «کای عمر تو شصت *** این غضب وین خشم هم از پیری است چون همه *** اجزا و اعضا شد نحیف *** خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف بر نتابد دو سخن، ز آن هی گُند *** تابِ یک جرعه ندارد، قی گُند»

جز مگر پیری که از حقّ است مست *** در درون او حیاتِ طیبّهست
 از برون پیر است و در باطن صبیّ *** خود کیانند آن ولیّ و آن نبیّ؟!
 گر نه پیدایند پیش نیک و بد *** چیست با ایشان، خسان را این حسد؟!
 ور نمی‌دانندشان علمُ الیقین *** چیست این بغض و جیل‌سازی و کین؟!
 ور همی‌دانند بعث و رستخیز *** چون ز نندی خویش بر شمشیر نیز؟!
 بر تو می‌خندد، مبین او را چنان *** صد قیامت در درون آستش نهان
 دوزخ و جَنّت همه اجزای اوست *** هر چه اندیشی تو، او بالای اوست
 هر چه اندیشی، پذیرای فناست *** و آن‌که در اندیشه ناید، آن خداست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست؟! *** گر همی‌دانند کاندرا خانه کیست!
 ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند *** در جفای اهلِ دلّ جدّ می‌کنند
 آن مجاز است این حقیقت، ای خران *** نیست مسجد جز درونِ سروران
 مسجدی کآن اندرون اولیاست *** سجده‌گاه جمله است، آنجا خداست
 تا دلِ مرد خدا نامد به درد *** هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
 قصدِ جنگِ انبیا می‌داشتند *** جسم دیدند، آدمی پنداشتند
 در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان *** چون نمی‌ترسی که تو باشی همان؟!
 □ عادتِ آن ناسپاسان در تو رُست *** نایدت هر بار دَلُو از چه درست
 آن نشانی‌ها همه چون در تو هست *** چون تو ز ایشانی، کجا خواهی برست؟!

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر

می‌نالید و سخنِ جوحی^۱

کودکی در پیش تابوت پدر *** زار می‌نالید و برمی‌کوفت سر:
«کای پدر، آخر کجایت می‌برند *** تا تو را در زیر خاکی بسپرنند؟
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر *** نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان *** نی در آن بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام *** نی در آن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آبِ چاه *** نی یکی همسایه کاو باشد پناه^۲

جسم تو که بوسه‌گاهِ خَلق بود *** چون شود در خانهٔ کور و کبود؟!
خانهٔ بی‌زیئهار و جای تنگ *** کاندر آن نی روی می‌مآند نه رنگ»
زین نَسَقِ اوصافِ خانه می‌شْمُرْد *** وز دو دیده اشکِ خونین می‌فَشُرْد
گفت جوحی با پدر: «کای ارجمند *** وَالله این را خانهٔ ما می‌برند!»
گفت جوحی را پدر: «آبله مشو» *** گفت: «ای بابا نشانی‌ها شِنو
این نشانی‌ها که گفت او یک‌به‌یک *** خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام *** نی درش معمور و نه صحن و نه بام»



زین نَمَطِ دارند بر خود صد نشان *** لیک کی ببیند آن را طاغیان؟!
خانهٔ آن دل که مآند بی‌ضیا *** از شعاع آفتاب کِبریا
تنگ و تاریک است چون جانِ جُهود *** بی‌نوا از ذوقِ سلطان و دود
نی در آن دلِ تابِ نور آفتاب *** نی گشاده عرصه و نی فَتْحِ باب
گورِ خوش‌تر از چنین دل مر تو را *** آخر از گورِ دلِ خود برتر آ!
زنده‌ای و زنده‌زاد، ای شوخِ سَنگ *** دل نمی‌گیرد تو را زین گورِ تنگ؟!
یوسفِ وقتِی و خورشیدِ سَمَا *** زین چَه و زندان بر آ و رونما!

^۱ جوحی: یک شخصیت طنز.

^۲ این بیت با بیت بالا در قونیه بدین گونه آمده است:

نی درش معمور، نی بر بام راه *** نی یکی همسایه کاو باشد پناه.

یونست در بطن ماهی پخته شد *** مخلصش را نیست از تسبیح بُد^۱

گر نبودی او مُسَبِّحِ بطنِ نون *** حَس و زندانش بُدی تا ﴿يُبْعَثُونَ﴾^۲

او به تسبیح از تن ماهی بچست *** چیست تسبیح؟ آیت روز اَلْسِت
گر فراموش شد آن تسبیح جان *** بشنو این تسبیح‌های ماهیان
هر که دید آن بحر را، آن ماهی است *** هر که دید الله را، اَللهی است
این جهان دریا و، تن ماهی، و روح *** یونس مَحجوب از نور صَبوح
گر مُسَبِّح باشد، از ماهی رهید *** ورنه، در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پُرند *** تو نمی‌بینی که کوری و نژند!
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان *** چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
□ ماهیانی جمله روح بی‌جسد *** نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی به‌دید *** گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تو ست *** صبر کن کآن است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج *** صبر کن، «گَالصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»

صبر چون پولِ صراط، آن سو بهشت *** هست با هر خوب یک لالای زشت^۳

تا ز لالای‌گریزی، وصل نیست *** زآنکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه‌دل؟! *** خاصه صبر از بهر آن شوخ چِگَل
مرد را ذوق از غزا و گرو قَرّ *** مر مُخَنَّت را بُوَد ذوق از دَکَر^۴

جز دگر نی دین او، نی دگر او *** سوی اسفل بُرد او را فکر او
گر برآید تا فلک، از وی مترس *** کاو به شغلِ سفل آموزید درس^۵

او به‌سوی سفل می‌راند فرس *** گرچه سوی علو جنباند جرس
از علم‌های گدایان ترس چیست؟! *** کآن علم‌ها لقمه نان را ره‌یست
□ این سخن‌ها را نکو دریاب تو *** ورنمیدانی، شنو از باب تو

^۱ بُد: چاره.

^۲ مُسَبِّح: تسبیح‌کننده. تا ﴿يُبْعَثُونَ﴾: تا روز رستاخیز.

^۳ پول: پل. لالا: غلام.

^۴ مُخَنَّت: آن مرد که زنانگی بر او غالب باشد. دَکَر: آلت مردانگی.

^۵ نسخه قونیه: به عشقِ سفل.

سفل: پست.

ترسیدنِ کودکی از شخصِ صاحبِ جُثّه، و

تسکینِ او آن کودک را

کِنَگِ زَفَتی کودکی را یافت فرد *** زرد شد کودک ز بیمِ قصدِ مرد
گفت: «ایمن باش، ای زیبای من *** که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم، مَخَنَّت دان مرا *** همچو اَشْتَرِ بَرِنشین، می‌ران مرا»

صورتِ مردان و معنیِ این‌چنین *** از بُرونِ آدم، درونِ دیوِ لَعین
آن دُهل را مانی ای زَفَتِ چو عاد *** که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبَهی اشکارِ خود را باد داد *** بهرِ طَبلی، همچو خیکِ پُر ز باد
چون ندید اندر دُهل او فَرِبَهی *** گفت: «خوکی به از این خیکِ تُهی»
روبهان ترسند ز آواز دُهل *** عاقلش چندان زند که لا تَقُل!

قصهٔ تیراندازی، و ترسیدنِ او از سواری

که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب *** می‌شد اندر بیشه بر اسبی نَجیب
تیراندازی به حکمِ او را پدید *** پس ز خُوفِ او کمان را درکشید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد: *** «من ضعیفم گرچه زَفَتِ اسْتَمِ جسد
هان و هان مَنگَر تو در زَفَتی من *** که گَمَم در وقتِ جنگ از پیرزن»
گفت: «رو که نیک گفتی، ورنه نیش *** بر تو می‌انداختم از ترسِ خویش»

بس کسان را آن سَلَحِ بَسْتَن بگشت *** بی رُجولیت چنان تیغی به مُشت
 گر بیوشی تو سَلَحِ رُسْتَمَان *** رفت جانت، چون نباشی مردِ آن
 جانِ سپر کن، تیغ بگذار ای پسر *** هر که بی سر بود، از این شه بُرد سَر
 آن سَلاحت حیلَه و مکر تو است *** هم ز تو زاید و هم جان تو خست
 چون نکردی هیچ سودی زین جیل *** ترکِ حیلَه کن که پیش آید دُول
 چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن *** ترکِ فن کن، می طلب ربُّ المین
 چون مبارک نیست بر تو این علوم *** خویشتن گولی گن و نکذر ز شوم
 چون ملائک گو که: «لَا عِلْمَ لَنَا *** یا الهی، غَیرَ ما عَلَّمْتَنَا»

حیلَه و مکر اندر این رَه سود نیست *** هر که شد مَغرور عقل او کودنیست^۱

□ یک حکایت بشنو ای صاحب قبول *** در میان عقل و جهلِ بوالفضول

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن، و

ملامت کردن آن دانشمند او را

یک عرابی بار کرده اُشتری *** یک جوالِ رَفت، از دانه پُری^۲

□ و آن جوالِ دیگرش از ریگ پُر *** هر دو را او بار کرده بر شتر
 او نشسته بر سر هر دو جوال *** یک حدیث انداز کرد او را سؤال
 از وطن پرسید و آوردش به گفت *** و اندر آن پرسش بسی دُرّها بسفت
 بعد از آن گفتش که: «این هر دو جوال *** چیست آکنده؟ بگو مِصداقِ حال!»
 گفت: «اندر یک جوالم گندم است *** در دگر، ریگی، نه قوتِ مردم است»
 گفت: «تو چون بار کردی این رمال؟» *** گفت: «تا تنها نماند این جوال»
 گفت: «نیم گندم آن تنگ را *** در دگر ریز از پی فرهنگ را^۳

تا سُبک گردد جوال و هم شتر» *** گفت: «شاباش ای حکیم اهل و حُرّ

این چنین فکر دقیق و رأی خوب *** تو چنین عریان پیاده در لُغوب؟!»^۴

رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد *** کِش بر اُشتر برنشاند نیکمرد

^۱ الحاقی از مثنوی شریف.

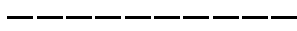
^۲ جوال: خر جین.

^۳ تنگ: لنگه.

^۴ لُغوب: رنج و سختی.

باز گفتش: «ای حکیم خوش‌سُخُن *** شِمّه‌ای از حالِ خود هم شرح کُن این‌چنین عقل و کفایت که تو راست *** تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست!»
 گفت: «این هر دو نی‌ام، از عامه‌ام *** بَنگر اندر حال و اندر جامه‌ام»
 گفت: «اَشتر چند داری؟ چند گاو؟» *** گفت: «نی این و نه آن، ما را مَکاو»
 گفت: «رَخَت چيست باری در دکان؟» *** گفت: «ما را کو دکان و کو مکان؟! □
 نيست قوت و ني رُخوت و ني قُماش *** ني متاع و نيست مَطَبَخ، نيست آش»^۱

گفت: «پس از نقد پرسم، نقد چند؟ *** که تویی تنهارو و محبوب‌پند
 کیمیای مِسّ عالم با تو است *** عقل و دانش را گَهَر تو بر تو است □
 گنج‌ها بِنهاده باشی هر مکان *** نيست عاقل‌تر ز تو کس در جهان»
 گفت: «وَالله نيست يا وَجَه الْعَرَب *** در همه مُلگم وُجوه قوتِ شب
 پابره‌نه تن برهنه می‌دوم *** هر که نانی می‌دهد، آنجا روم
 مر مرا زین حکمت و فضل و هنر *** نيست حاصل جز خیال و در دسر»
 پس عرب گفتش که: «شو دور از بَرَم *** تا نیاید شومی تو بر سَرَم
 دور بر آن حکمتِ شومت ز من *** نُطَقِ تو شوم است بر اهلِ رَمَن
 یا تو آن سو رو، من این سو می‌روم *** ورتو را ره پیش، من واپس شوم
 یک جُوالم گندم و دیگر ز ریگ *** به بود زین حیل‌های مُرده ریگ
 □ کاین جُوالِ گندم و ریگم یقین *** به بود زین حکمتِ تو ای مَهِین
 احمقی‌ام بس مبارک احمقی‌ست *** که دلم بابرگ و جانم مُتقی‌ست»



گر تو خواهی کت شقاوت کم شود *** جهد کن تا از تو این حکمت رود^۱

حکمتی کز طبع زاید وز خیال *** حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک *** حکمت دینی بزد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان *** بر فزوده خویش بر پیشینیان^۲

حیله آموزان جگرها سوخته *** فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود *** باد داده: «کآن بود اکسیر سود»^۳

فکر آن باشد که بگشاید رهی *** راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود *** نی به مخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سمرمدی *** همچو عز ملک دین احمدی

□ تا قیامت نیست شرعش را زوال *** گشته دور از ملک او عین الگمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدهست *** کاو ز راهی بر لب دریا نشست

دلّی خود می دوخت آن سلطان جان *** یک امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود *** شیخ را بشناخت، سجده کرد زود

خیره شد در شیخ و اندر دلّی او *** شکل دیگر گشته خلق و خلق او:

«کاو رها کرد آن چنان ملک شیگرف *** برگزید آن فقر بس باریک حرف!

ترک کرده ملک هفت اقلیم را *** میزند بر دلّی سوزن چون گدا

□ ملک هفت اقلیم ضایع می کند *** چون گدا بر دلّی سوزن میزند»

شیخ واقف گشت از اندیشه اش *** شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش

چون رجاو خوف در دلها روان *** نیست بر وی مخفی اسرار جهان

^۱ نسخه قونیه: تا از تو حکمت کم شود.

^۲ زوبعان: ج زوبع، شیطانان.

^۳ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: باز داده.

باد داده: بر باد داده.

دل ننگه دارید - ای بی‌حاصلان - *** در حضور حضرت صاحب‌دِلان
پیش اهلِ تن، ادب بر ظاهر است *** که خدا زیشان نهان و سائر است^۱
پیش اهلِ دل، ادب بر باطن است *** زآنکه دِلشان بر سَرائِرِ فاطن است
تو به عکسی؛ پیش کوران بهر جاه *** با حضور آبی، نشینی پایگاه
پیش بینایان کُنِی تَرکِ ادب *** نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
چون نداری فِطْنَت و نورِ هُدی *** بهر کوران روی را می‌زن جَلَا
پیش بینایان حَدَث بر روی مال *** ناز می‌کن با چنین گندیده‌حال!^۲

شیخ سوزن زود در دریا فِکند *** خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیِ الهیِ ای *** سوزن زر بر لبِ هر ماهیِ ای
سر بر آوردند از دریای حق *** که: «بگیر - ای شیخ - سوزن‌های حق»
□ سوزن زرین در آن دندان او *** که: «بگیر - ای شیخ - سوزن‌های هو»
□ گفت: «الهی سوزن خود خواستم *** و اده از فَضْلَت نشان راستم»
□ ماهی‌ای دیگر درآمد در زمان *** سوزن او را گرفته در دهان
رو پدو کرد و بگفتش: «کای امیر *** مُلکِ دل به یا چنان مُلکِ حَقیر؟!
این نشانِ ظاهر است، این هیچ نیست *** باطنی جوی و به ظاهر بر مایست»

سوی شهر از باغِ شاخی آورند *** باغ و بُستان را کجا آنجا بَرند؟!
خاصه باغی کاین قَلک یک برگِ اوست *** بلکه آن مغز است و این عالمِ چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغِ گام *** بوی افزون جوی و کُن رفعِ زُکام
تا که آن بو جاذِبِ جانَت شود *** تا که آن بو نورِ چشمانت شود
□ تا که آن بو سوی بُستانت کِشد *** و نماید مر تو را راهِ رَشَد
□ چشمِ نابینات را بینا کند *** سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسفِ بنِ یعقوبِ نبی *** بهر بو: «ألقوا عَلی وَجهِ أبی!»

^۱ نسخهٔ قونیه: نهان را سائر است.

^۲ مثنوی شریف: ناز کم کن.

بهر این بو گفت احمد در عِظَات *** دائماً: «فُرَّةٌ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ»
پنج حسّ با یکدیگر پیوسته‌اند *** زآنکه این هر پنج، ز اصلی رُسته‌اند
قَوّتِ یک، قَوّتِ باقی شود *** مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را *** عشق اندر دل فزاید صدق را^۱

صدق بیداری هر حسّ می‌شود *** حسّ‌ها را ذوق مونس می‌شود

آغاز مُنورشدنِ حواسّ عارف به نور غیب

چون یکی حسّ در روش بُگشاد بند *** مابقی حسّ‌ها همه مُبدل شوند
چون یکی حسّ، غیر محسوسات دید *** گشت غیبی بر همه حسّ‌ها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند *** پس پیایی جمله ز آن سو برجهند
گوسفندان حواسّ را بران! *** در چرا از (أَخْرَجَ الْمَرْعَى) چران!^۲

تا در آنجا سُنبل و ریحان چرند *** تا به گلزار حقایق ره بَرند
هر حسّت پیغمبر حسّ‌ها شود *** جمله حسّ‌ها در آن جَنّت کِشد
حسّ‌ها با حسّ تو گویند راز *** بی‌زبان و بی‌حقیقت، بی‌مجاز
کاین حقیقت قابلِ تأویل‌هاست *** وین توهم مایه تخیل‌هاست
آن حقیقت کآن بود عین و عیان *** هیچ تأویلی نگنجد در میان
چون‌که هر حسّ بنده حسّ تو شد *** مر فلک‌ها را نباشد از تو بُد
چون‌که دعوی می‌رود در مُلک پوست *** مغز آن که بود؟ قِشُر آن اوست
چون تَنازُع افتد اندر تَنگِ کاه *** دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه!
پس فلکُ قِشُر است و نورِ روحِ مغز *** این پدید است، آن خُفی، زین دو مَلغُز
جسمِ ظاهر، روحِ مخفی آمده‌ست *** جسم همچون آستین، جان همچو دست
باز عقل از روحِ مخفی‌تر بود *** حسّ به‌سوی روحِ زوتر ره بُرد

^۱ نسخه قونیه: عشق در دیده فزاید صدق را.

^۲ سوره الأعلى آیه ۴؛ ﴿وَأَن (خدایی) که گیاه را از زمین رویانید.﴾

جنبشی بینی، بدانی زنده است *** این ندانی کاو ز عقل آکنده است
تا که جنبش‌های موزون سرگند *** جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست *** فهم آید مر تو را که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود *** زآنکه او غیب است و او زآن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد *** روح و حیث مدرك هر جان نشد
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز *** در نیابد عقل؛ کان آمد عزیز
گه جنون ببند، گهی حیران شود *** زآنکه موقوف است تا او آن شود
چون مناسب‌های افعال خضر *** عقل موسی بود در دیدش گدر
نامناسب می‌نمود افعال او *** پیش موسی؛ چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند *** عقل موشی چون بود ای ارجمند؟!
علم تقلیدی بود بهر فروخت *** چون بیابد مشتری، خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است *** دائماً بازار او بارونق است
لب بیسته، مست در بیع و شری *** مشتری بی‌حد که (الله اشتری)
درس آدم را فرشته مشتری *** محرم درسش نه دیو است و پری
آدم! (أنینهم بأسما) درس گو *** شرح کن اسرار حق را موبه‌مو
آن‌چنان کس را که کوتاه‌بین بود *** در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زآنکه در خاک است جاش *** خاک باشد موش را جای معاش
راه‌ها داند ولی در زیر خاک *** هر طرف او خاک را کرده‌ست چاک
نفس موشی نیست إلا لقمه‌رند *** قدر حاجت موش را حسی دهند^۱

زآنکه بی‌حاجت خداوند عزیز *** می‌بخشد هیچ‌کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین *** نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه *** گر نبودی، نافریدی پرشکوه
گر نبودی حاجت افلاک هم *** هفت‌گردون ناو‌ریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان *** جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟!
پس گم‌ند هست‌ها حاجت بود *** قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت - ای محتاج - زود *** تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا *** حاجت خود می‌نماید خلق را

^۱ نسخه قونیه: قدر حاجت موش را عقلی دهند.

کوری و شلّی و بیماری و درد *** تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
 هیچ گوید: «نان دهید ای مردمان *** که مرا مال است و انبار است و خوان»؟!
 چشم ننهادهست حق در کور موش *** ز آنکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
 می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر *** فارغ است از چشم او در خاک تر
 جز به دزدی او برون ناید ز خاک *** تا کند خالق از آن دزدیش پاک
 بعد از آن پر یابد و مرغی شود *** چون ملائک جانب گردون رود
 هر زمان در گلشن شکر خدا *** او برآرد همچو بلبل صد نوا:
 «کای رهاننده مرا از وصف زشت *** ای کننده دوزخی را تو بهشت
 در یکی پیهی نهی تو روشنی *** استخوانی را دهی سمع ای غنی
 چه تعلق آن معانی را به جسم؟! *** چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟!»
 لفظ چون و گر است و معنی طایر است *** جسم جوی و روح آب ساپر است
 □ در روانی روی آب جوی فکر *** نیست بی‌خاشاک خوب و زشت ذکر
 او روان است و تو گویی: «واقف است» *** او دوان است و تو گویی: «عاکف است»
 گر نبودی سیر آب از خاک‌ها *** چیست بر وی نوبه‌نو خاشاک‌ها^۱

هست خاشاک تو صورت‌های فکر *** نوبه‌نو درمی‌رسد اشکال بکر
 روی آب جوی فکر اندر روش *** نیست بی‌خاشاک محبوب و وحش
 قشرها بر روی این آب روان *** از ثمار باغ غیبی شد دوان
 قشرها را مغز اندر باغ جو *** ز آنکه آب از باغ می‌آید به جو
 گر نبینی رفتن آب حیات *** بنگر اندر سیر این جوی و نبات
 آب چون آنبه‌تر آید در گذر *** زو کند قشر صور زوتر گذر
 چون به‌غایت تیز شد این جو روان *** غم نیاید در ضمیر عارفان
 چون به‌غایت ممتلی بود و شتاب *** پس ننگند اندر او الا که آب

^۱ نسخه قونیه: سیر آب از چاک‌ها.

طعنه زدن بیگانه‌ای در شیخ، و جواب

گفتن مُریدِ شیخِ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد: *** «کاو بد است و نیست بر راهِ رَشاد^۱ شاربِ خمر است و سالوس و خبیث *** مر مُریدان را کجا باشد مُغیث؟!»
آن یکی گفتش: «ادب را هوش دار! *** خرد نبود این‌چنین ظنّ بر کِبار دور از او و دور از اوصافِ او *** که ز سیلی تیره گردد صافِ او این‌چنین بُهتان مَنه بر اهلِ حق *** کاین خیالِ توست، برگردان ورق! این نباشد، ور بود ای مرغِ خاک *** بحرِ قُلُوم را ز مُرداری چه باک؟! نیست دُونَ الْقُلُوتین و حوضِ خُرد *** کِش تواند قطره‌ای از کار بُرد آتشِ ابراهیم را نبود زیان *** هر که نمرودی‌ست، گو: "می‌تُرس از آن!"»

نفسِ نمرود است و عقل و جانِ خلیل *** روح در عین است و نفسِ اندر دلیل این دلیلِ راه، رهرو را بود *** کاو به هر دم در بیابان گم شود واصلان را نیست جز چشم و چراغ *** از دلیل و راهشان باشد فراغ گر دلیلی گفت آن مردِ وصال *** گفت بهر فهمِ اصحابِ جدال بهر طفلی نو پدر تی‌تی کند *** گرچه عقلش هندسه‌ی گیتی کند کم نگردد فضلِ استاد از علو *** گر «الف‌چیزی ندارد» گوید او از پی تعلیم آن بسته‌دهن *** از زبان خود بُرون باید شدن در زبانِ او بیاید آمدن *** تا بیاموزد ز تو او علم و فنّ پس همه‌ی خَلَفان چو طفلانِ وی‌اند *** لازم است آن، پیر را در وقتِ پند

آن مُرید شیخِ بدگوینده را *** آن به کفر و گمراهی آکنده را گفت: «تو خود را مزین بر تیغِ تیز *** هین مکن با شاه و با سلطانِ ستیز»

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: ابلهی یک شیخ را.

حوض با دریا اگر پهلو زند *** خویش را از بیخ هستی برگند
 نیست بحری کاو کران دارد که تا *** تیره گردد او ز مردار شما
 بحر را حدّ است و اندازه، بدان! *** شیخ و نور شیخ را نبود گران
 پیش بی‌حد، هر چه محدود است، لاست *** کُلُّ شَیْءٍ غَیْرُ وَجْهِ اللَّهِ فَنَاسِت
 کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست *** زآنکه او مغز است و این‌دو، رنگ و پوست
 این فناها پرده آن وجه گشت *** چون چراغی خُفیه اندر زیر تشت
 پس سر این تن، حجاب آن سر است *** پیش آن سر، این سر تن کافر است
 کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ *** کیست مرده؟ بی‌خبر از جان شیخ
 جان نباشد جز خبر در آزمون *** هر که را افزون خبر، جانش فزون
 جان ما از جان حیوان بیشتر *** از چه؟ زآن رو که فزون دارد خبر
 پس فزون از جان ما جان ملک *** کاو منزّه شد ز حسی مشترک
 وز ملک جان خداوندان دل *** باشد افزون، تو تحیر را پهل
 زآن سبب آدم بود مسجودشان *** جان او افزون‌تر است از بودشان
 ورنه بهتر را سجود دون‌تری *** امر کردن هیچ نبود درخوری
 کی پسندد عدل و لطف کردگار *** که گلی سجده کند در پیش خار؟!
 جان چو افزون شد، گذشت از انتها *** شد مُطیعش جان جمله چیزها
 مرغ و ماهی و پری و آدمی *** زآنکه او بیش است و ایشان در کمی
 ماهیان سوزنگر دلفش شوند *** سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید *** زآمد ماهی شدش و جدی پدید
 گفت: «آه، ماهی ز پیران آگه است *** شه تنی را کاو لعین درگه است!
 ماهیان از پیر آگه، ما بعید *** ما شقی زین دولت و ایشان سعید!»
 سجده کرد و رفت گریان و خراب *** گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو - ای نانشسته رو - در چیستی؟ *** در نزاع و در حسد با کیستی؟
 با دُم شیری تو بازی می‌کنی *** بر ملائکُ شرکتازی می‌کنی
 بد چه می‌گویی تو خیر محض را؟! *** هین، تو رفعی، کم شمَر این خَفْض را!
 بد چه باشد؟ مِسّ محتاج مُهان *** شیخ که بُود؟ کیمیای بی‌کران
 مس اگر از کیمیا قابل بُد *** کیمیا از مَسّ هرگز مس نشد
 بد چه باشد؟ سرکشِ آتش عمل *** شیخ که بُود؟ عین دریای ازل
 □ بد که باشد؟ ظالمِ ظلمت‌فزا *** شیخ که بُود؟ عکس انوار خدا
 □ بد چه باشد؟ آتشی پُردوسوز *** شیخِ آبِ کوثر است اندر تَموز
 دائم آتش را بترسانند ز آب *** آب کی ترسید هرگز ز التّهاب؟!
 در رخ مه، عیب‌بینی می‌کنی؟! *** در بهستی، خارچینی می‌کنی؟!
 گر بهشت اندر روی تو خارِ جو *** هیچ خار آنجا نیایی غیر تو!
 می‌پوشی آفتابی در گلی *** رخنه می‌جویی ز بدرِ کاملی!
 آفتابی کاو بتابد در جهان *** بهر خفّاشی کجا گردد نهران؟!
 عیب‌ها از ردّ پیران عیب شد *** عیب‌ها از رشکِ پیران غیب شد
 باری ار دوری، ز خدمت یار باش *** در ندامت چابک و بر کار باش
 تا از آن راهت نسیمی می‌رسد *** آب رحمت را چه بندی از حسد؟!
 گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم *** «حَیْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ»
 چون خری در گِل فِتد از گام تیز *** دَم‌بَدَم جُنبد برای عزم خیز
 جای را هموار نَکند بهر باش *** داند او که نیست آن جای مَعاش
 حسّ تو از حسّ خر کمتر بُدهست *** که دل تو زین وَحَلّ‌ها بِرَنجست^۱
 در وَحَلّ تَأویلِ رُخصت می‌کنی *** چون نمی‌خواهی کزان دل برگنی:
 «کاین روا باشد مرا، من مُضْطَرَم *** حق نگیرد عاجزی را از گرم»
 خود گرفته‌ستنت، تو چون گفتار کور *** این گرفتن را نبینی از غرور
 می‌بگویند: «اندرون گفتار نیست *** از بُرون جویید؛ کاندر غار نیست
 □ نیست در سوراخ گفتار ای پسر *** رفت تازان او بهسوی آبخور»
 این همی‌گویند و بندش می‌نهند *** او همی‌گوید: «ز من کی آگهند؟!
 گر ز من آگاه بودی این عدو *** کی ندا کردی که: این گفتار کو؟!»
 تا که بر بندند و بیرونش کُشند *** غافل آن گفتار از این ریشخند

^۱ وَحَلّ: گِل و لای که چهارپا در آن بماند.

دَعْوَى كَرْدَنِ آن شَخْصِ كِه: «خِداىِ تَعَالَى

مِرا نِمى گِيرِد بَه گِناه!»، وَ جِوابِ گِفتَنِ

شَعِيبَ عَلِيهِ السَّلَامِ مِرا وِرا

آن يَكى مِى گِفت در عَهْدِ شَعِيبِ *** كِه: «خِدا از مَن بَسى دِيده سَت عِيبِ
چِنْد دِيد از مَن گِناه وَ جُرْمِها *** وَز كَرَمِ يَزْدانِ نِمى گِيرِد مِرا»
حَقِّ تَعَالَى گِفت در كُوشِ شَعِيبِ *** در جِوابِ او فَصِيحِ از رِاهِ غِيبِ:
«كِه بگِفتى: ”چِنْد كَرِدم مَن گِناه *** وَز كَرَمِ نَكْرَفتِ در جُرْمِ اِلَه“؟!»
عَكْسِ مِى گُويى وَ مَقْلُوبِ اِى سَفِيهه *** اِى رِها كَرْدِه رَه وَ بگِرفْتِه تِيه
چِنْد چِنْدَتِ گِيرِم وَ تُو بى خِبرِ *** در سَلاسِلِ مانْدِه اِى پَا تا بَه سَر؟!
زَنگِ تُو بَر تَوْتِ اِى دِيگِ سِياهِ *** كَرْدِ سِيماىِ دِرَوْنَتِ را تِياهِ
بَر دَلتِ زَنگارِ بَر زَنگارِها *** جَمْعِ شُد، تا كُورِ شُد زَاسِرارِها»

گَر زَنَدِ آن دُودِ بَر دِيگِ نُوى *** آن اَثَرِ بِنْمايدِ اَرِ باشَد جُوى
زَانَكِه هَر چِيزِى بَه ضَدِّ پيدا شُود *** بَر سِپيدِىِ آن سِيَه رِساوِ شُود
چون سِيَه شُد دِيگِ، پَسِ تَأثيرِ دُودِ *** بَعْدِ از آن بَر وِى كِه بِيِنْدِ اِى عَنود؟!»

مِردِ آهَنگَرِ كِه او زَنگِى بُودِ *** دُودِ را با رُوشِ هَم رَنگِى بُودِ^۱
مِردِ رُومِىِ گَر كُنْدِ آهَنگَرِى *** رُوشِ اَبْلَقِ كَرْدَدِ از دُودِ اُورِى
پَسِ بَدانْدِ زُودِ تَأثيرِ گِناه *** پَسِ بِنالْدِ زارِ وَ گُويد: «اِى اِلَه»
چون كِنْدِ اَصْرارِ وَ بَدِ پيشَه كُنْدِ *** خاكِ اِنْدَرِ چِشْمِ اِنْدِيشَه كُنْدِ
تُوبَه نَنْدِيشَدِ دِگَر، شِيرِينِ شُود *** بَر دَلشِ آن جُرْمِ، تا بى دِينِ شُود
آن پَشِيمانِىِ وَ «يا رَبِّ» رِفتِ از وِ *** شَسْتِ بَر اَبِيِنَه زَنگِ پِنجِ تُو^۲
آهَنشِ را زَنگِها خُورْدَنِ گِرفْتِ *** گُوهَرشِ را زَنگِ كَم كَرْدَنِ گِرفْتِ

^۱ رُوشِ: رُوشِ.

^۲ شَسْتِ: نَشَسْتِ.

چون نویسی کاغذِ اسپید بر *** آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط *** فهم ناید؛ خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد *** هر دو خط شد کور و معنی ای نداد
ور سوّم باره نویسی بر سرش *** بس سیّه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر؟! *** ناامیدی مسّ و اِکسیرش نظر
ناامیدی ها به پیش او نهید *** تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته ها با او بگفت *** ز آن دم جان در دل او گُل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان *** گفت: «اگر بگرفت ما را، کو نشان؟!»
گفت: «یا رَبّ، دفع من می گوید او *** آن گرفتن را نشان می جوید او»
گفت: «سَتّارم، نگویم راز هاش *** جز یکی رمز از برای اِبتلاش
یک نشانی آنکه می گیرم ورا *** آنکه طاعت دارد از صوّم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن *** لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می کند طاعات و افعال سنّی *** لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی *** جوّزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر *** مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال؟! *** صورت بی جان نباشد جز خیال»
□ چون شعیب این نکته ها بر وی بخواند *** از تفکر همچو خر در گِل بماند

بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ *** کژنگر باشد همیشه عقل کاژ^۱

□ که: «منم بر حال زشت او گواه *** خمرخوار است و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی *** او ز تقوا عاری است و مُفلسی
ور که باور نیستت، خیز امشبان *** تا ببینی فسق شیخت را عیان»
شب بُردش بر سر یک روزنی *** گفت: «بَنگر فسق و عشرت کردنی

^۱ می لایید: بیهوده می گفت. کاژ: لوچ و احوّل.

بَنگَرِ آن سالوسِ روز و فسقِ شب *** روزِ همچونِ مصطفیٰ، شبِ بولَهَبِ
روزِ عبداللهِ او را گشته نام *** شبِ نَعُوذِ بِاللَّهِ و در دستِ جامِ
دید شیشه در کفِ آن شیخِ پُر *** گفت: «شیخا، مر تو را هم هست غُر؟!
تو نمی‌گفتی که: ”در جامِ شرابِ *** دیو می‌میزد شتابِ اندر شتاب“؟!»^۱
گفت: «جامم را چنان پُر کرده‌اند *** کاندر و نش می‌نگنجد یک سپند
بَنگَرِ اینجا، هیچ گنجد ذره‌ای؟!» *** این سخن را کز شنیده، غَره‌ای

جامِ ظاهر، خَمَرِ ظاهر نیست این *** دور دار این را ز شیخِ دوربین^۲
جامِ میِ هستیِ شیخِ است ای فلیو *** کاندر او اندر ننگند بولِ دیو^۳
پُر و مالامال از نور حق است *** جامِ تن بشکسته، نور مطلق است
نور خورشیدِ او بیفتد بر حَدَثِ *** او همان نور است، نپذیرد خَبَثِ

شیخ گفت: «این خود نه جام است و نه می *** هین به زیر آ، مُنکِرا، بَنگَرِ به وی»
آمد و دید انگبینِ خاص بود *** کور شد آن دشمنِ کور و کبود
گفت پیرِ آن دمِ مُریدِ خویش را: *** «رو برای من بجو می ای کیا!
که مرا رنجی ست، مُضَطَّرِ گشته‌ام *** من ز رنج از مَخْمَصَه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردارِ پاک *** بر سر مُنکِرِ ز لعنتِ بادِ خاک»
گِرِدِ خُمَخانه بر آمد آن مُریدِ *** بهر شیخ از هر خُمی او می‌چشید
در همه‌ی خُمَخانه‌ها او می‌ندید *** گشته بُد پر از عسل، خُمِ نَبیدِ^۴

گفت: «ای رندان، چه حال است این، چه کار؟! *** هیچ خُمی در نمی‌بینم عَقار»^۵
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند *** چشم‌گریان دست بر سر می‌زدند:
«در خرابات آمدی شیخِ اَجَلّ *** جمله می‌ها از قُدومت شد عسل
کرده‌ای مُبَدَلِ تو می را از حَدَثِ *** جان ما را هم بَدَلِ کن از خَبَثِ»
گر شود عالم پر از خونِ مال‌مال *** کی خورد بنده‌ی خدا اِلَّا حلال؟!!

^۱ نسخه قونیه: می‌میزد شتابانسخه ناسخهشتاب.

می‌میزد: ادرار می‌کند.

^۲ نسخه قونیه: شیخِ غیب‌بین.

^۳ فلیو: بی‌کار.

^۴ نَبید: شراب.

^۵ عَقار: شراب.

گفتن عایشه مصطفیٰ را علیه السّلام که:
«تو بی مُصلّیٰ به هر جا نماز می کنی، چون

است؟»

عایشه روزی به پیغمبر بگفت: *** «یا رسول الله، تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد، نمازی می کنی *** می رود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می دانی که هر طفلِ پلید *** کرد مُسْتَعْمَل به هر جا که رسید
□ بی مُصلّیٰ می گزاری تو نماز *** هر کجا روی زمین، بُگشای راز!»
گفت پیغمبر که: «از بهر مهان *** حق نجس را پاک گرداند، بدان!
رو که سجده گاه ما را لطفِ حق *** پاک گردانید تا هفتم طَبَق»

هان و هان ترکِ حسد کن با مهان *** ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر ز هری خورد، شهیدی شود *** تو اگر شهیدی خوری، ز هری بود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او *** لطف گشت و نور شد مر نار او
قوتِ حق بود مر بابیل را *** ورنه مرغی چون گُشد مر پیل را؟!
لشکری را مُرغکی چندی شکست *** تا بدانی کآن صلابت از حق است
ور تو را و سواس آید زین قبیل *** رو بخوان تو سوره اصحابِ فیل
ور گُنی با او مرئ و همسری *** کافرَم گر تو از ایشان بو بری

کشیدنِ موشِ مهارِ شتر را، و مُعَجَب شدنِ

موش در خود

موشکی در کفِ مهارِ اُشتری *** در ربود و شد روان او از مری
اُشتر از چُستی که با او شد روان *** موشِ غِرّه شد که: «هستم پهلوان!»
بر شتر زد پرتو اندیشه اش *** گفت: «بنمایم تو را، تو باش خُوش!»
تا بیامد بر لبِ جویی بزرگ *** کاندر او گشتی زبونِ پیلِ سِترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت *** گفت اُشتر: «ای رفیق کوه و دشت
این توقّف چیست؟ حیرانی چرا؟ *** پا بِنه، مردانه اندر جو در آ!
تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من *** در میان ره مباش و تن مزن!»
گفت: «این آبی شگرف است و عمیق *** من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق»
گفت اُشتر: «تا ببینم حدّ آب» *** پا در آن بُنهاد آن اُشتر شتاب
گفت: «تا زانوست آب ای کورموش *** از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟!»
گفت: «مور توست و ما را ازدهاست *** که ز زانو تا به زانو فرق هاست
گر تو را تا زانو است ای پُرهنر *** مرا صد گز گذشت از فرق سر»
گفت: «گستاخی مکن بار دگر *** تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بگن *** با شتر مر موش را نبود سخن»
گفت: «توبه کردم از بهر خدا *** بگذران زین آب مُهلک مر مرا»
رحم آمد مر شتر را، گفت: «هین *** برجه و بر گردبان من نشین^۱
این گذشتن شد مسلم مر مرا *** بگذرانم صد هزاران چون تو را»

چون پیمبر نیستی، پس رو به راه *** تارسی از چاه روزی تو به جاه
تو رعیت باش، چون سلطان نه‌ای *** تک مران، چون مرد کشتی‌بان نه‌ای
چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر *** دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر^۲

□ چون‌که آزادیت نامد، بنده باش *** هین مپوش اطلس، برو در ژنده باش
(اُنصتوا) را گوش کن، خاموش باش *** چون زبان حق نگشتی، گوش باش
ور بگویی، شکل استفسار گو *** با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است *** راسخی شهوت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد *** خشم آید بر کسی کت واکشد^۳
چون‌که تو گل‌خوار گشتی، هر که او *** واکشد از گل تو را، باشد عَدو
بت‌پرستان چون‌که خو با بت کنند *** مانعان راه بت را دشمنند
چون‌که کرد ابلیس خو با سروری *** دید آدم را به تحقیر از خری

^۱ گردبان: کوهان.

^۲ دست‌خوش: زیر دست؛ مغلوب و زبون.

^۳ نسخه قاهره (الف): خشم آید.

که: «په از من سروری دیگر بود *** تا که او مسجود چون من کس شود؟!»

سروری زهر است، جز آن روح را *** که بود تریاق لانی زابتدا^۱

کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار *** که بود اندر درون تریاق زار^۲

سروری چون شد دماغت را ندیم *** هر که بشکستت، شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی *** کینه‌ها خیزد تو را با او بسی:

«کاو مرا از خوی من بر می‌کند *** خویش را بر من چو سرور می‌کند!»

چون نباشد خوی بد سرکش در او *** کی فروزد از خلاف آتش در او؟! □

چون نباشد خوی بد محکم شده *** کی فروزد از خلاف آتشکده؟! □

با مخالف او مدارا می‌کند *** در دل او خویش را جا می‌کند

ز آنکه خوی بد بگشته‌ست استوار *** مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بگش در ابتدا *** ورنه اینک گشت مارت ازدها^۳

لیک هر کس مور ببند مار خویش *** تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر، مس نداند «من مسم» *** تا نشد شه، دل نداند «مفلسم»

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو *** جور می‌کش - ای دل - از دلدار تو

کیست دلدار؟ اهل دل، نیکو بدان! *** که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بنده الله را *** متهم کم کن به دزدی شاه را

□ ورنه نباشی هیچ هیچ از هیچیان *** پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش

کردند

بود درویشی درون کشتی‌ای *** ساخته از رخت مردی پستی‌ای

یاوه شد همیان زر، او خفته بود *** جمله را جستند و او را هم نمود: ^۴

«کاین فقیر خفته را جوییم هم» *** کرد بیدارش ز غم صاحب‌دلم

که: «در این کشتی چرم‌دان گم شده‌ست *** جمله را جستیم، نتوانی تو رست

دلّی بیرون کن، برهنه شو ز دلّی *** تا ز تو فارغ شود او هام خلق»

^۱ تریاق لان: محل تریاق و پادزهر.

^۲ تریاق زار: محل تریاق و پادزهر.

^۳ نسخه قونیه: بگش در ابتلا.

^۴ نمود: نشان داد.

گفت: «یا رَبِّ، بر غلامت این خَسان *** تهمتی کردند، فرمان در رَسان

□ یا غیائی عِنْدَ کُلِّ کُرْبَةِ *** یا مَعَاذِ عِنْدَ کُلِّ شَدَّةٍ

□ یا مُجِیبِ عِنْدَ کُلِّ دَعْوَةٍ *** یا مَلَاذِ عِنْدَ کُلِّ مِحْنَةٍ»

چون به درد آمد دلِ درویش از آن *** سر بُرون کردند هر سو در زمان
صدهزاران ماهی از دریای زُرف *** در دهانِ هریکی دُرّی شِگَرَف

صدهزاران ماهی از دریای پر *** در دهانِ هریکی دُرّ و چه دُرّ! ^۱

هریکی دُرّی خَرَجِ مُلْکَتی *** کز اِلَه است این، ندارد شرکتی

دُرّ چند انداخت در کشتی و جَسْت *** مر هوا را ساخت کُرسی و نشست
خوش مرَبَع چون شَهان بر تخت خویش *** او فَرَازِ اوج و کشتی اش به پیش

گفت: «کین کشتی شما را، حق مرا *** تا نباشد با شما دزدِ گدا

تا که را باشد خسارت زین فراق؟! *** من خوشم جفتِ حق و با خَلْقِ طاق

نی مرا او تهمتِ دزدی نهد *** نی مَهَارَم را به غَمّازی دهد» ^۲

بانگ کردند اهل کشتی: «کای هُمَام *** از چه دادندت چنین عالی مقام؟!»

گفت: «از تهمت نهادن بر فقیر *** وز حق آزاری پی چیزی حقیر ^۳

حاشِ لِلَّهِ، بَلْ زِ تَعْظِیمِ شَهان *** که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیرانِ لَطِیفِ خوش نَفَس *** کز پی تعظیمشان آمد (عَبَسَ)

آن فقیری بَهرِ پیچاپیچ نیست *** بَلْ پی آنکه به جز حق هیچ نیست

مَنَّهُم چون دارم آن ها را که حق *** کرد امینِ مَخزَنِ هفتم طَبَق؟!»

^۱ الحاقی از نسخه قونیه.

^۲ غَمّاز: سخن چین و طعنه زننده.

^۳ اصلاح شده براساس نسخه قونیه. میرخانی: حق آزاری بی چیزی حقیر.

مَنْهَم نَفْسِ اسْت، نِي عَقْلِ شَرِيف *** مَنَّهُم حَسَّ اسْت، نِي نُوْر لَطِيْف
 نَفْسِ سُوْفِسْطَايِي اَمَد، مِي زَنَش *** كَش زَدَن بَايَد، نِه حُجَّتْ كَفْتَنَش!
 مَعْجَزِه بِيْنَد، فُرُوْرَد اَن زَمَان *** بَعْد اَز اَن كُوِيْد: «خِيَالِي بُوْد اَن!
 وَر حَقِيْقَت بُوْدِي اَن دِيْدِ عَجَب *** پَس مُقِيْمِ چَشْم بُوْدِي رُوْرُوْ شَب!»
 اَن، مُقِيْمِ چَشْم پَاكَاْن مِي بُوْد *** نِي قَرِيْنِ چَشْم حَيُوَان مِي شُوْد
 كَاْن عَجَب زِيْن حَسَّ دَاْرَد عَاْر وَ نَنگ *** كِي بُوْد طَاوَس اَنْدَر چَاهِ تَنگ؟!
 تَا نَكُوِيِي مَر مَرَا بَسِيَاْر كُو *** مَن ز صَد، يَك كُوِيْم وَ اَن هَمْچُو مَو

تَشْنِيْع زَدَنِ صُوْفِيَاْن بَر اَن صُوْفِي كِه پِيَش

شِيخ بَسِيَاْر مِي كُوِيْد

صُوْفِيَاْن بَر صُوْفِي اِي شَنْعَت زَدَن *** پِيَش شِيخ خَاْنَقَاْهِ اَمَدَنْد
 شِيخ رَا كَفْتَنَد: «دَاْدِ جَاْن مَا *** تُو اَز اِيْن صُوْفِي بَخُوَاْهِ اِي پِيَشُوَا!»
 كَفْت: «اَخْر چِه كَلَهَسْت اِي صُوْفِيَاْن؟!» *** كَفْت: «اِيْن صُوْفِي سِه خُو دَاْرَد كِرَاْن
 دَر سَخْنِ بَسِيَاْر كُو هَمْچُوْن جَرَس *** دَر خُوْرَش اَفْزُوْن خُوْرَد اَز بِيْسْت كَس
 وَر بَخُسَبَد، هَسْت چُوْن اَصْحَاب كَهْف» *** صُوْفِيَاْن كَرَدَنْد پِيَش شِيخِ زَحْف^۱
 شِيخ رُو اُوْرَد پِيَش اَن فَقِيْر *** كِه: «بِه هَر حَاْلِي كِه هَسْت، اُوْسَاط كِيْر!»

دَر خَبْرِ «خَيْرُ الْأُمُوْر اُوْسَاطُهَا» *** نَاْفَع اَمَد ز اَعْتَدَالِ اَخْلَاطُهَا^۲
 كَر يَكِي خُلْطِي فُزُوْن شَد اَز عَرَض *** دَر تَن مَرْدَم پَدِيْد اِيْد مَرَض
 بَر قَرِيْنِ خُوِيْش مَفْزَا دَر صَفْت *** كَاْن فِرَاق اَرَد يَقِيْنِ دَر عَاْقَبْت
 نُطَقِ مَوْسِي بُوْد بَا اَنْدَاْزِه، لِيَك *** هَمْ فُزُوْن اَمَد ز كَفْت يَاْر نِيَك
 اَن فُزُوْنِي بَا خَصِر، اَمَد شِقَاَق *** كَفْت: «رُو، تُو مُكْثِرِي، (هَذَا فِرَاقِ)
 □ مَوْسِيَا، بَسِيَاْر كُوِيِي دَر كَذْر *** چَنْد كُوِيِي؟! رُو، وَصَال اَمَد بِهَسْر!
 مَوْسِيَا، بَسِيَاْر كُوِيِي، دُوْر شُو *** وَر نِه بَا مَن كُنْگ بَاش وَ كُوْر شُو!
 وَر نَرَفْتِي وَز سَتِيْزِه شَسْتِه اِي *** تُو بِه مَعْنِي رَفْتِه اِي؛ بُوْگَسْتِه اِي!
 رُو بَر اَن هَا كِه هَمْجَفْتِ تُو اَنْد *** عَاَشِقَاْن وَ تَشْنَه كَفْتِ تُو اَنْد

^۱ زَحْف: جَمْع شَدَنْد.

^۲ اَصْلَاَح شَدِه بَر اَسَاس نَسْخِه قُوْنِيَه. مِيْر خَاْنِي: مَانَع اَمَد.

چون حَدَث کردی تو ناگه در نماز *** گویدت: «سوی طهارت رو به تاز»
 و رفتی، خُشکِ جُنبان می شوی *** چون نمازت رفت، بَنشین ای غوی^۱
 پاسبان بر خوابناکان بر فُزود *** ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جامه پوشان را نظر بر گَازر است *** جانِ عریان را تَجَلّی زیور است
 یا ز غُریانان به یکسو باز رو *** یا چو ایشان فارغ و بی جامه شو^۲
 و نمی تانی که کُلّ عریان شوی *** جامه کم کن تا ره اوسط روی!

عذر گفتنِ فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت *** عذر را با آن عَرامت کرد جفت
 هر سؤالِ شیخ را داد او جواب *** چون جواباتِ خَضر، خوب و صواب
 آن جواباتِ سؤالاتِ گلیم *** کش خَضر بنمود از رَبِّ عَلیم
 گشت مشکل هاش حلّ افزون ز یاد *** از پی هر مشککش مِفتاح داد
 از خَضرِ درویش هم میراث داشت *** در جوابِ شیخ هَمّت بر گماشت
 گفت: «راه اوسط ار چه حکمت است *** لیک اوسط نیز هم با نسبت است
 آب جو نسبت به اَشتر هست کم *** لیک باشد موش را آن همچو یَم
 هر که را باشد وظیفه چار نان *** دو خورد یا سه خورد، هست اوسط آن
 و خورد هر چار و گوید: «اوسط است» *** او اسیر حرص مانند بَط است
 هر که او را اشتها ده نان بُوَد *** شش خورد، می دان که اوسط آن بُوَد
 چون مرا پنجاه نان هست اِشْتِهی *** مر تو را شش گِرد، هم دستیم؟! نی
 تو به ده رکعت نماز آیی مَلول *** من به پانصد در نیایم در نُحول
 آن یکی تا کعبه حافی می رود *** و آن یکی تا مسجد از خود می شود
 آن یکی در پاکبازی جان بداد *** و آن یکی جان گُند تا یک نان بداد
 این وسط در بانهایت می رود *** که مر آن را اوّل و آخر بُوَد
 اوّل و آخر بباید تا در آن *** در تصوّر گنجد اوسط یا میان
 بی نهایت چون ندارد دو طرف *** کی بُوَد آن را میانه مُنصَرَف؟!!

^۱ خُشکِ جنبان: کسی که کار و حرکاتش بیهوده است.

^۲ نسخه قونیه: فارغ از تن جامه شو.

اَوَّل و آخِر نشانش کس نداد *** گفت: «لَوْ كَانَ لَهُ الْبَحْرُ مِدَاد»
 هفت دریا گر شود کَلَمی مَدید *** نیست مر پایان شدن را هیچ امید
 باغ و بیشه گر شود یکسر قلم *** زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 آن همه جبر و قلم فانی شود *** وین حدیث بی عدد باقی بَوَد
 حَالَتِ مَنْ خَوَابِ رَا مَائِدَ گَهِی *** خَوَابِ بِنْدَارِدِ مَرِ آن رَا کُمَرَهی
 چشَمِ مَنْ خَفْتَه، دَلَمِ بیدارِ دَان *** شَکْلِ بیکارِ مَرَا بَرِ کَارِ دَان
 گَفتِ پیغمبرِ که: «عینایِ تَنَامِ *** لَا یَنَامُ الْقَلْبُ عَن رَبِّ الْأَنَامِ»
 چشَمِ تُو بیدارِ و دَلْ خَفْتَه به خَوَابِ *** چشَمِ مَنْ خَفْتَه، دَلَمِ دَرِ فَنَحِ بَابِ
 مَرِ دَلَمِ رَا بِنَجِ حَسَنِ دِیگَرِ اسْتِ *** حَسَنِ دَلِ رَا هَرِ دُو عَالَمِ مَنظَرِ اسْتِ
 تُو زِ ضَعْفِ خُودِ مَکُنِ دَرِ مَنِ نَگَاهِ *** بَرِ تُو شَبِ، بَرِ مَنِ هَمَانِ شَبِ چَاشْتِگَاهِ
 بَرِ تُو زَنْدَانِ، بَرِ مَنِ آن زَنْدَانِ چُو بَاغِ *** عینِ مَشغُولیِ مَرَا گِشْتَه فَرَاغِ
 پایِ تُو دَرِ گِلِ، مَرَا گِلِ گِشْتَه گِلِ *** مَرِ تُو رَا مَاتَمِ، مَرَا سُورِ و دُهْلِ
 دَرِ زَمینِ مَ با تُو ساکنِ دَرِ مَحَلِّ *** می دُومِ بَرِ چَرخِ هَفْتَمِ چُونِ رُحْلِ
 هَمَنَشینَتِ مَنِ نِیامِ، سَایه‌ئیِ مَنِ اسْتِ *** بَرِ تَرِ ازِ اندیشَه‌ها پایه‌ئیِ مَنِ اسْتِ
 زَانِکَه مَنِ زِ اندیشَه‌ها بُو گِذِشْتَه‌ام *** خَارِجِ ازِ اندیشَه پُویانِ گِشْتَه‌ام
 حاکِمِ اندیشَه‌ام، مَحکُومِ نِی *** چُونِ کَه بِنَا حاکِمِ آمَدِ بَرِ بِنِی
 جَمَلَه خَلْقَانِ سَخِرَه اندیشَه‌اند *** زَانِ سَبَبِ خَسْتَه‌دَلِ و غَمِ پِیشَه‌اند
 قاصِداً خُودِ رَا بَه اندیشَه دَهَمِ *** چُونِ بَخَواهِمِ ازِ مِیانه بَرِ جَهَمِ
 مَنِ چُو مَرغِ اَوْجَمِ، اندیشَه مَگَسِ *** کِی بُوَدِ بَرِ مَنِ مَگَسِ رَا دِسترس؟!
 قاصِداً زِیرِ اَیمِ ازِ اَوْجِ بَلِنَدِ *** تا شَکِستَه‌پایگانِ بَرِ مَنِ تَنَنَدِ
 چُونِ مَلالِمِ گِیرَدِ ازِ سَفلیِ صَفاتِ *** بَرِ پَرَمِ هَمچُونِ طَیُورِ الصَّفَاتِ
 پَرِّ مَنِ رُستَه‌سْتِ هَمِ ازِ ذاتِ خَویِشِ *** بَرِ نَچَسبانِمِ دُو پَرِّ مَنِ با سِریِشِ
 جَعفَرِ طَیَّارِ رَا پَرِّ جَارِیَه‌سْتِ *** جَعفَرِ طَرَّارِ رَا پَرِّ عَارِیَه‌سْتِ

نزد آن که «لَمْ يَذُقْ»، دَعویست این *** نزد سُّگَانِ افق، معنیست این^۱

لاف و دَعوی باشد این پیشِ غُرَابِ *** دیگِ تِی و پُر، یکی نزد ذُبَابِ^۲

چون که در تو می‌شود لقمه گُهر *** تن مَزَن؛ چندان که بتوانی بَخُور^۳

شیخِ روزی بهر دفعِ سوءِ ظَنِّ *** در لگنِ قِی کرد و پُر دُرُ شد لگن

گوهر معقول را محسوس کرد *** پیرِ بینا، بهر کمِ عقلی مَرَد

چون که در معده شود پاکتِ پلید *** قفلِ نَه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نورِ جلال *** هر چه خواهد، گو: «بخور»، او را حلال»

بیانِ دَعوی‌ای که عینِ آن دَعوی، گواهِ

صدقِ خویش است

«گر تو هستی آشنای جان من *** نیست دَعوی گفتِ معنی لان من^۴

گر بگویم: «نیم‌شب پیش تو آم *** هین مترس از شب که من خویش تو آم»

این دو دَعوی پیش تو معنی بُوَد *** چون شناسی بانگِ خویشاوندِ خُود

پیشی و خویشی دو دَعوی بود، لیک *** هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیک

قُرْبِ آوازش گواهی می‌دهد *** کاین دم نزدیک از یاری جَهْد

لَدَّتِ آوازِ خویشاوندِ نیز *** شد گوا بر صدقِ آن یارِ عزیز

باز بی‌الهامِ احمقِ کاو ز جهل *** می‌دانند بانگِ بیگانه ز اهل

پیش او دَعوی بُوَد گفتار او *** جهل او شد مایهٔ انکار او

پیش زیرکِ گاندرنش نور هاست *** عینِ این آواز معنی بود راست

یا به تازی گفتِ یک تازی زبان *** که: «همی دانم زبانِ تازیان»

عینِ تازی گفتنش، معنی بُوَد *** گرچه تازی گفتنش دَعوی بُوَد

یا نویسد کاتبی بر کاغذی: *** «کاتب و خط خوانم و من اَبَجَدی»

این نوشته گرچه خود دَعوی بُوَد *** هم نوشته شاهدِ معنی بُوَد

یا بگوید صوفی‌ای: «دیدی تو دوش *** در میانِ خوابِ سَجَّاده به‌دوش

من بَدَمِ آن، و آنچه گفتم خواب‌در *** با تو اندر خواب در شرحِ نظر

^۱ اشاره به ضرب‌المثل «مَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ؛ آن کس که نچشیده، نمی‌داند!»

^۲ تی: تهی.

^۳ تن مَزَن: خودداری نکن.

^۴ معنی لان: پر معنی.

گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن *** این سخن را پیشوای هوش کن،
چون تو را یاد آید آن خواب، این سخن *** معجزه‌ی نو باشد و راز کهن^۱

گرچه دعوی می‌نماید این ولی *** جانِ صاحب‌واقعه گوید: «بلی!»
پس چو حکمت ضالّه‌ی مؤمن بود *** آن ز هر که بشنود موقن شود
چون که خود را پیش او یابد فقط *** چون بود شک؟! چون کند خود را غلط!
تشنه‌ای را چون بگویی تو: «تتاب *** در قدح آب است، بستان زود آب،
هیچ گوید تشنه: «این دعوی‌ست، رو *** از برم - ای مدعی - مهجور شو،؟!»
یا: «گواه و حجتی بنما که این *** جنس آب است و از آن ماء معین،؟!»
یا به طفل شیر مادر بانگ زد *** که: «بیبا، من مادرم، هان ای ولد،؟!»
طفل گوید: «مادرا، حجت بیار *** تا که با شیرت بگیرم من قرار،؟!»
در دل هر امّتی کز حق مَره‌ست *** روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند *** جان امّت در درون سجده کند
ز آنکه جنس بانگ او اندر جهان *** از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب *** از زبان حق شنود: «إِنِّي قَرِيبٌ»»

سجده کردنِ یحییٰ علیه السلام در شکم،

مادرِ مسیح را علیه السلام

□ مادرِ یحییٰ چو حامل بود از او *** بود با مریم نشسته روبه‌رو
مادرِ یحییٰ به مریم در نهفت *** پیش‌تر از وضع حمل خود بگفت
که: «یقین دیدم درون تو شهی‌ست *** کاو أولو العزم و رسول آگهی‌ست
چون برابر اوفتادم با تو من *** کرد سجده حمل من اندر ز من^۲

این جنین مر آن جنین را سجده کرد *** کز سجودش در تنم افتاد درد»
گفت مریم: «من درون خویش هم *** سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم»

^۱ نسخه قونیه: زر کهن.

^۲ نسخه قونیه: حمل من ای ذوالفطن.

اشکال آوردن بر این قصه^۱

أبلهان گویند: «کاین افسانه را *** خط بکش؛ زیرا دروغ است و خطا ز آنکه مریم وقتِ وَضَعِ حَمَلِ خویشتن *** بود از بیگانه دور و هم ز خویشتن □ مریم اندر حَمَلِ جُفَتِ کس نشد *** از برون شهر او واپس نشد از برون شهر آن شیرین فُسون *** تا نشد فارغ، نیامد هم درون چون بزایید آنگهانش برکنار *** برگرفت و بُرد تا پیش تبار مادرِ یحیی کجا دیدش که تا *** گوید او را این سخن در ماجرا؟!»

[جواب اشکال^۱]

این بدانند آن که اهلِ خاطر است *** غایبِ آفاقِ او را حاضر است^۲

پیش مریم حاضر آید در نظر *** مادرِ یحیی که دور است از بَصَرِ دیده‌ها بسته ببیند دوست را *** چون مُسَبَّک کرده باشد پوست را و ندیدش نَز برون و نَز درون *** از حکایت گیر معنی، ای زبون نی چنان افسانه‌ها بشنیده‌ای؟! *** همچو شین بر نقشِ آن چَفْسیده‌ای تا همی‌گفت: «آن کلیله بی‌زبان *** چون سخن نوشد ز دِمنه بی‌بیان؟! و بدانستند لَحَنِ همدگر *** فهم آن چون کرد بی‌نُطقی بَشَر؟!^۳

در میان شیر و گاو، آن دِمنه چون *** شد رسول و خواند بر هر دو فُسون؟! چون وزیر شیر شد گاو نَبیل؟! *** چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟! این کلیله و دمنه جمله اِفتیریست *** ورنه کی با زاع لکلک را مری‌ست؟!»

ای برادر، قصه چون پیمانه است *** معنی اندر وی به‌سان دانه است دانه معنی بگیرد مردِ عقل *** ننگرد پیمانه را گر گشت نَقْلِ ماجرای بلبل و گل گوش دار *** گرچه گفتی نیست اینجا آشکار ماجرای شمع با پروانه تو *** بشنو و معنی گزین ز افسانه تو گرچه گفتی نیست، سِرِّ گفت هست *** هین به بالا پَر، مَپر چون جغد پست

^۱ الحاقی از نسخه قونیه.

^۲ نسخه قونیه: این نداند، آن که.

^۳ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: ورنه ندانستند.

سخن گفتن به زبانِ حال و فهم کردنِ آن

گفت در شطرنج: «کاین خانه‌ی رُخ است» *** گفت: «خانه‌ش از کجا آمد به دست؟!»
خانه را بخرید یا میراث یافت؟!» *** فرّخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی: «زیدُ عمرواً قد ضرب» *** گفت: «چونش کرد بی‌جرمی ادب؟
عمرو را جرمش چه بُد کآن زیدِ خام *** بی‌گناه او را بزد همچون غلام؟»
گفت: «این پیمانهُ معنی بود *** گندمش بستان که پیمانهُست رَد
عمرو و زید از بهر اعراب است ساز *** گر دروغ است آن، تو با اعراب ساز»
گفت: «نی، من آن ندانم، عمرو را *** زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا؟»
گفت: «او ناچار و، لاغی برگشود *** عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت و دزدش را بزد *** چون که از حدّ بُرد، حدّش می‌سبزد»
گفت: «اینک راست پدرفتم به جان» *** کز نماید راست در پیش کژان

پذیرا آمدنِ سخنِ باطل در دلِ باطلان

گر بگویی احولی را: «مه یکی‌ست» *** گویدت: «این دو است و در وحدت
شکی‌ست»

ور بدو خندد کسی گوید: «دو است» *** راست دارد، این سزای بدخو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ *** «لِلْخَبِيثَاتِ الْخَبِيثُونَ» زد فروغ
□ هر که او جنسِ دروغ است ای پسر *** راست پیش او نباشد معتبر
دل‌فراخان را بود دشتِ فراخ *** چشم‌کوران را عثارِ سنگلاخ
هر که را دندانِ صدقی رُسته شد *** از دروغ و از خیانت رسته شد

جُستنِ آن درخت که هر که میوه‌ی آن

درخت خورد، نمیرد!

گفت دانایی به رمز: «ای دوستان *** که درختی هست در هندوستان هر کسی کز میوه او خورد و بُرد *** نی شود او پیر و نی هرگز بُمرد» پادشاهی این شنید از صادقی *** بر درخت و میوه اش شد عاشقی قاصدی دانا ز دیوان ادب *** سوی هندستان روان کرد از طلب سال‌ها می‌گشت آن قاصد ازو *** گردِ هندستان برای جست و جو شهر شهر از بهر این مطلوب گشت *** نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت هر که را پرسید، گردش ریشخند: *** «کاین نجوید جز مگر مجنون بند» بس کسان صَفَعش زدند اندر مزاح *** بس کسان گفتند: «کای صاحب فلاح جست و جویی چون تو زیرک سینه صاف *** کی تهی باشد؟! کجا باشد گزاف؟!» وین مُراعانش یکی صَفعی دگر *** وین ز صَفَع آشکارا سخت‌تر می‌سُتودندش به تَسَخَر: «کای بزرگ *** در فلان جا بُد درختی بس سترگ در فلان بیشه درختی هست سبز *** بس بلند و هؤل و هر شاخیش گَبَز»^۱

قاصدِ شه بسته در جُستنِ کمر *** می‌شنید از هر کسی نوعی خبر بس سیاحت کرد آنجا سال‌ها *** می‌فرستادش شهنشه مال‌ها چون بسی دید اندر آن غُرَبْتُ تَعَب *** عاجز آمد آخِرُ الأَمْرِ از طلب هیچ از مقصود اثر پیدا نشد *** زان غرض غیر خبر پیدا نشد رشتۀ امّید او بُگسسته شد *** جُسته او عاقبت ناچُسته شد کرد عزم بازگشتن پیش شاه *** اشک می‌بارید و می‌بُرید راه

^۱ گَبَز: بزرگ و تنومند.

شرح کردنِ شیخِ سرِّ آن درخت را با آن

طالبِ مُقلِّد

بود شیخی عالمی قُطبی کریم *** اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت: «من نومید پیش او روم *** ز آستانه‌ئ او به راه اندر شوم
تا دعای او بؤد همراه من *** چون که نومیدم من از دل خواه من»
رفت پیش شیخ با چشم پُر آب *** اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت: «شیخا، وقت رحم و رأفت است *** ناامیدم؛ وقتِ لطفِ این ساعت است»
گفت: «واگو کز چه نومیدی سنّت؟ *** چیست مطلوب تو؟ رو با کیستت؟»
گفت: «شاهنشاه کردم اختیار *** از برای جُستنِ یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات *** میوه او مایه آب حیات
سال‌ها جُستم، ندیدم زو نشان *** جز که طنز و تَسخَر این سرخوشان»
شیخ خندید و بگفتش: «ای سلیم *** این درختِ علم باشد در عَلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط *** آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر *** ز آن ز شاخ معنی‌ای بی‌بار و بر
□ تو به صورت رفته‌ای، گم گشته‌ای *** ز آن نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد، گاه آفتاب *** گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
آن یکی کِش صد هزار آثار خاست *** کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فرد است او، اثر دارد هزار *** آن یکی را نام باشد بی‌شمار
آن یکی شخص تو را باشد پدر *** در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بؤد قهر و عدو *** در حق آن دیگری لطف و نکو
□ در حق دیگر بؤد او عمّ و خال *** در حق دیگر کسی وهم و خیال
صد هزاران نام و آن یک آدمی *** صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب‌ثقه‌ست *** همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چسبی بر این نام درخت *** تا بمانی تلخ‌کام و شور‌بخت؟!
□ صورتِ ظاهر چه جویی ای جوان؟! *** رو معانی را طلب ای پهلوان!
□ صورت و هیئت بؤد چون قِشر و پوست *** معنی اندر وی چو مغز ای یار و

دوست»

درگذر از نام و بَنگر در صفات *** تا صفات ره نماید سوی ذات
□ گم شوی در ذات و آسایی ز خُود *** چشم تو یکرنگ ببند نیک‌و بد
اختلافِ خَلق از نام اوفتاد *** چون به معنا رفت، آرام اوفتاد
□ اندر این معنا مثالی خوش شنو *** تا نمانی تو اسامی را گرو

بیانِ مُنازَعَتِ چَهار کسِ جَهِتِ اَنگورِ با

هَمدِگَرِ بَهِ عَلتِ اَنکَهِ زَبانِ یَکدِیگَرِ را

نمی دانستند

چار کس را داد مردی یک دِرَم *** هر یکی از شهری افتاده به هم فارسی و ترک و رومی و عرب *** جمله با هم در نزاع و در غضب فارسی گفتا: «از این چون وار هیم *** هم بیا کاین را به انگوری دهیم»^۱ آن عرب گفتا: «مَعادَ اللهُ، لا *** من عَنبِ خواهم، نه انگور، ای دَغا» آن یکی کز تُرک بُد، گفت: «ای گُزُم *** من نمی خواهم عَنب، خواهم اوزُم»^۲ آن که رومی بود گفت: «این قیل را *** تَرک کن، خواهم من استاقیل را» در تنازع مشت بر هم می زدند *** که ز سرّ نامها غافل بُدند مشت بر هم می زدند از ابلهی *** پُر بُدند از جهل و از دانش تُهی صاحبِ سَرّی، عزیزی، صدزبان *** گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان پس بگفتی او که: «من زین یک دِرَم *** آرزوی جملہتان را می خرم چون که بسپارید دل را بی دَغَل *** این دِرَمَتان می کند چندین عمل یک دِرَمَتان می شود چار، المراد *** چار دشمن می شود یک، ز اِتّحاد گفتِ هر یکنان دهد جنگ و فراق *** گفتِ من آرد شما را اِتّفاق پس شما خاموش باشید، اَنصِتوا *** تا زبانتان من شوم در گفت و گو گر سخنتان می نماید یک نَمَط *** در اثر مایهئِ نزاع است و سَخَط □ و سخنتان در توافق موثِقَهست *** در اثر مایهئِ نزاع و تفرّقَهست»

^۱ این سه بیت باهم در قونیه به این شکل آمده:

چار کس را داد مردی یک دِرَم *** آن یکی گفت: «این به انگوری دهم».

^۲ گُزُم: چشم من. اوزُم: انگور.

گرمی عاریتی ندهد اثر *** گرمی خاصیتی دارد هنر سرکه را گر گرم داری ز آتش، آن *** چون خوری، سردی فزاید بی گمان ز آنکه آن گرمی آن دهلیزی است *** طبع اصلش سردی است و تیزی است و بود یخ بسته دوشاب ای پسر *** چون خوری، گرمی فزاید در جگر پس ریای شیخ به ز اخلاص ما *** کز بصیرت باشد آن، وین از عمی از حدیث شیخ جمعیت رسد *** تفرقه آرد دم اهل جسد^۱

چون سلیمان کز سوی حضرت بناخت *** او زبان جمله مرغان را شناخت در زمان عدلش آهو با پلنگ *** اُنس بگرفت و بُرون آمد ز جنگ شد کبوتر ایمن از چنگال باز *** گوسفند از گرگ ناورد احتراز او میانجی شد میان دشمنان *** اتحادی شد میان پُرزنان تو چو موری بهر دانه می دوی *** هان، سلیمان جو، چه می باشی غوی؟! دانه جو را دانه اش دامی شود *** و آن سلیمان جوی را هر دو بود مرغ جانها را در این آخر زمان *** نیستشان از همدگر یکدم امان هم سلیمان هست اندر دُور ما *** که دهد صلح و نماند جور ما قول (إِنْ مِنْ أُمَّةٍ) را یاد گیر *** تا به (إِلَّا) و (خَلَا فِيهَا نَذِير)^۲

گفت: «خود خالی نبوده است امتی *** از خلیفه حق و صاحب همّتی» مرغ جانها را چنان یکدل کند *** که صفاشان بی غش و بی غلّ کند مُشْفِقان گردند، همچون والدّه *** مُسْلِمون را گفت: «نَفْسِ وَاِجْدَه» نفس واحد از رسول حق شدند *** ورنه هر یک دشمن مطلق بُدند □ اتحادی خالی از شرک و دویی *** باشد از توحید، نی ماوتویی

^۱ اصلاح شده بر اساس نسخه قونیه. میرخانی: اهل حسد.

^۲ سوره فاطر آیه ۲۴.

برخاستنِ مخالفت و عداوت از میانِ انصار

به برکاتِ رسولِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ

دو قبیله‌ی کُاؤس و خَزْرَج نام داشت *** یک ز دیگر جانِ خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان، از مصطفیٰ *** محو شد در نورِ اسلام و صفا
اولاً إخوان شدند آن دشمنان *** همچو اعدادِ عَنب در بوستان^۱

وز دم «المؤمنون إخوانه» به پند *** در شکستند و تن واحد شدند
صورتِ انگورها اخوان بوند *** چون فشردی، شیرۀ واحد شوند
غوره و انگور ضدّانند، لیک *** چون‌که غوره پخته شد، شد یارِ نیک
غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند *** در ازل حقّ کافرِ اصلیش خواند
نی آخی، نی نفیس واحد باشد او *** در شقاوتِ نحس و مُلجد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان *** فتنۀ افهام خیزد در جهان
چشمِ کاو آن رو نبیند، کور به *** دودِ دوزخ از اِرمِ مهجور به^۲

غوره‌های نیک کایشان قابلند *** از دم اهلِ دل، آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز *** تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست *** تا یکی گردند و، وحدت و صفِ اوست
دوست دشمن گردد؛ ایرا هم دو است *** هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشقِ کلّ اوستاد *** صد هزاران ذرّه را داد اتحاد
همچو خاکِ مُفترق در رهگذر *** یک سبوشان کرد دستِ کوزه‌گر
کِاتحادِ جسم‌های ماء و طین *** هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین
گر نظائر گویم اینجا و مثال *** فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما *** از نشاطِ دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را *** همچو خفته‌ی در سرا، کور از سرا

^۱ اعدادِ عنب: دانه‌های انگور.

^۲ نسخهٔ قونیه:

سرّ گبرِ کور، نامذکور به *** ...

□ می‌کند از مشرق و مغرب گذر *** وز رفیق و هم‌نشینش بی‌خبر
 مولعیم اندر سخن‌های دقیق *** بر گره‌ها باز کردن ما عشیق
 تا گره بندیم و بُگشاییم ما *** در شِکال و در جوابِ آیینِ قَرا
 همچو مرغی کاو گشاید بندِ دام *** گاه بندد تا شود در فنِ تمام
 او بود محروم از صحرا و مَرَج *** عمر او اندر گره‌کاری‌ست خرج
 خود زَبونِ او نگردد هیچ دام *** لیک پَرش در شکست افتد مُدام
 با گره کم کوش تا بال و پَرت *** نگسَلد یک‌یک از این گَر و فَرَت
 صد هزاران مرغِ پَرهاشان شکست *** و آن کمینگاهِ عوارض را نبست
 حالِ ایشان از نُبی خوان ای حریص *** «نَقَبُوا فِیْهَا» ببین، «هَلْ مِنْ مَحِیصٍ؟!»^۱

از نزاعِ ترک و رومی و عرب *** حل نشد اِشکالِ انگور و عِنَب
 تا سلیمان امین معنوی *** در نیاید، بر نخیزد این دُوی^۲

جمله مرغانِ مُنازِع، بازوار *** بشنوید این طبلِ بازِ شهریار
 ز اختلافِ خویش سوی اِتِّحاد *** هین ز هر جانبِ روان گردید شاد
 «حَیْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وَّجْهَكُمْ *** نَحْوَهُ»، هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
 کورمر غانیم و بس ناساختیم *** کَانَ سَلِیْمَانَ رَا دَمِی نَشَاخْتِیْمِ
 همچو جغدانِ دشمنِ بازان شدیم *** لَاجَرَمِ وَا مَانَدَهٗ وِیْرَانِ شَدِیْمِ
 می‌گنیم از غایتِ جهل و عَمی *** قَصِدِ اَزَارِ عَزِیْزَانَ خَدَا
 جمع مرغان کز سلیمان روشنند *** پَر و بالِ بی‌گُنه کی برگزند؟!
 بلکه سوی عاجزان چینه کِشند *** بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند^۳

هدهد ایشان پی تقدیس را *** می‌گشاید راه صد بلقیس را
 زاغ ایشان گر به‌صورتِ زاغ بود *** باز هَمّت آمد و «ما زاغ» بود
 لک‌لکِ ایشان که «لک‌لک» می‌زند *** آتِشِ توحید در شک می‌زند
 و آن کبوترشان ز بازان نشکُهد *** باز سر پیش کبوترشان نهد^۴

بلبلِ ایشان که حالت آرد او *** در درون خویش گلشن دارد او
 طوطیِ ایشان ز قندِ آزاد بود *** کز درونِ قندِ ابدشان رو نمود
 پای طاووسانِ ایشان در نظر *** بهتر از طاووسِ پَرانِ دگر

^۱ سوره ق آیه ۳۶.

^۲ ن ق: سلیمان لَسین. (لَسین: فَصیح و بَلِیغ).

^۳ *** چینه: دانه؛ حصار.

^۴ نشکُهد: نترسد.

□ کبک ایشان خنده بر شاهین زند *** در تعلق راهِ علیین زند

منطق الطیر آن خاقانی صداست *** منطق الطیر سلیمانی کجاست؟^۱

تو چه دانی بانگ مرغان را همی *** چون ندیدی مر سلیمان را دمی؟!
پر آن مرغی که بانگش مُطرب است *** از برون مَشرق است و مَغرب است
هر یک آهنگش ز کُرسی تا ثری است *** وز ثری تا عرش در کز و قری است
مرغ کاو بی این سلیمان می‌رود *** عاشقِ ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاشِ رَد *** تا که در ظلمت نمائی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو می‌روی *** همچو کز قطبِ مساحت می‌شوی
و آنکه اُنک و لوک آن سو می‌جهی *** از همه اُنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخمِ بَطی، گرچه مرغِ خانه‌ات *** کرد زیرِ پَر چو دایه تربیت
مادرِ تو بَطِ آن دریا بُده‌ست *** دایه‌ات خاکی بُد و خشکی پُرس
میلِ دریا که تو را دل اندر است *** آن طبیعتِ جانّت را از مادر است
میلِ خشکی مر تو را زین دایه است *** دایه را بُگذار کاو بَدرایه است!
دایه را بُگذار بر خشک و پُران *** اندر آ در بحر معنا چون بَطان
گر تو را دایه بترساند ز آب *** تو مترس و سوی دریا رانِ شتاب
تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای *** نی چو مرغِ خانه، خانه‌گنده‌ای
تو ز (گَرْمنا بنی آدم) شَهی *** هم به دریا هم به خشکی پا نهی^۲

که «حَمَلناهُم عَلی الْبَحْرِ» ی به جان *** از «حَمَلناهُم عَلی الْبَرِّ» پیش ران^۳

مر مَلانک را سوی بَر راه نیست *** جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان، به جانی از مَلک *** تا زوی هم بر زمین هم بر فَلَک
تا به ظاهر (مِثْلُکُم) باشد (بِشَرِّ) *** با دل (یوحیِ اِلَیَّ) دیده‌ور
قالبِ خاکی فتاده بر زمین *** روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغایانیم ای غلام *** بحر می‌داند زبان ما تمام

^۱ نسخهٔ ملکی نیکلسون: خاقانی جداست.

^۲ سوره الإسراء آیه ۷۰؛ «به تحقیق که ما بنی آدم را گرامی داشتیم و آن‌ها را در خشکی و دریا [بر مَرکَب] حمل نمودیم.»

^۳ حَمَلناهُم عَلی الْبَحْرِ: در بحر حمل نمودیم. حَمَلناهُم عَلی الْبَرِّ: در خشکی حمل نمودیم.

پس سلیمان بحر آمد، ما چو طَیْر *** در سلیمان تا ابد داریم سَیْر
با سلیمان پای در دریا بِنه *** تا چو داوود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است *** لیک غفلت چشم‌بند و ساحر است^۱

تا ز جهل و خوابناکی و فضول *** او به پیش ما و ما از وی مَلول
تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد *** چون نداند کاو گشاید ابرِ سَعد
چشم او مانده‌ست در جوی روان *** بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان
مَرکبِ هَمّت سوی اسباب راند *** از مُسَبِّبِ لاجرم مَحجوب ماند
آن‌که ببند او مُسَبِّبِ را عیان *** کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟!
□ از مُسَبِّبِ یابد او در یک صَباح *** از نجات و از فَلَاح و از نَجاح
□ آنچه در صد سال مُشْتِ حیل‌مند *** ده‌یکی ز آن گنج حاصل ناورند

حیران شدنِ حاجیان در کراماتِ آن زاهد

که در بادیه تنه‌اش یافتند

زاهدی بُد در میان بادیه *** در عبادت غرق چون عُبّادیه^۲

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد *** دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود، او تَر مزاج *** از سَموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وَحدتِش *** و آن سلامت در میان آفتش
در نماز ایستاده بُد بر روی ریگ *** ریگ کز تَقَش بجوشد آبِ دیگ
گفتی سَرمست بر سبزه و گل است *** یا سواره بر بُراق و دُلْدُل است
یا که پایش بر حَریر و حُلّه‌هاست *** یا سَموم او را به از باد صَباست
□ ایستاده تا ز رویِ اندر نماز *** باخُشوع و باخُضوع و بانِیاز
□ با حَبیبِ خویشتن می‌گفت راز *** مانده بُد ایستاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت در نیاز *** تا شود درویشِ فارغ از نماز
چون ز استغراقِ باز آمد فقیر *** ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابَش می‌چکید از دست و رو *** جامه‌اش تَر بود ز آثارِ وضو

^۱ نسخه قونیه: لیک غیرت. (غیرت: غیرت خداوند)

^۲ عُبّادیه: عبادت‌کنندگان؛ عُبّادیه: فرقه‌ای از خوارج منسوب به عبدالله بن اباض.

پس بپرسیدش که: «آبت از کجاست؟» *** دست را برداشت: «کز سوی سَماست»
گفت: «هرگاهی که خواهی، می‌رسد *** یا گهی باشد اجابت، گاه رَد؟!^۱»

مشکل ما حل کن ای سلطان دین *** تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سیرِی به ما ز اسرارها *** تا ببریم از میان زُنارها»
چشم را بُگشود سوی آسمان *** که: «اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم *** تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان *** (فی السَّماءِ رِزْقُکُمْ) کرده عیان»
در میان این مناجات ابر خُوش *** زود پیدا شد چو پیلِ آبگش
همچو آب از مَشک باریدن گرفت *** در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مَشک اشک‌ها *** حاجیان جمله گرفته مَشک‌ها
□ یک عجایب در بیابان رو نمود *** ابر چون مَشکی دهان را برگشود
یک جماعت زان عجائبکارها *** می‌بریدند از میان زُنارها
قوم دیگر را یقین در از دیداد *** زین عجب؛ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ
قوم دیگر ناپذیرا تُرش و خام *** ناقصان سَرمدی؛ تَمَّ الْکَلَام!

^۱ نسخه قونیه:

... *** بی‌زچاه و بی‌ز حبلٍ مِّن مَّسَدِ؟! »